بعون صانع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان
از پرتو جلالت طبع بلند نواب آصفجاه بهادر متخلص به آصفی وزیر اعظم پادشاه غازی عالمگیر ثانی

بسم اللہ الرحمن الرحیم

خداوندا رہی از غیب بکشای
زغیبم چشم دل بر غیب بکشای

بہر عیبی کہ باشد عیبناکم
برحمت کن ز غیب از عیب پاکم

زعیب خودپسندی پاکیم دہ
زشادی جہان غمناکیم دہ

زبیدردی بجان دل را امان دہ
ولی غمگین دہ شست بجان نہ

دل غمگین ز شادی شاد ز اندوہ
در و گنجایش غم کوہ تا کوہ

ولی از خار خار عشق پر نیش
ز ہر نیشی صد جا بیشتر ریش

پر از خونابۂ عشقش رگ و پوست
بہم دشمن و با بیشتر دوست

دلم را دیدۂ دہ عاقبت بین
کہ بت را قبلہ داند عشق را دین

بدل سرمایہ بخش از نقد توفیق
زبانی دہ کلید گنج تحقیق

مگر گرمی کرامت کن بیان را — به آتش آب ده تیغ زبان را
ز خاک پای عشقم آبرو بخش — زبانی در خور این گفت و گو بخش
که زین گل پدید آید بهار نو — گلستان کن را بلبل نو
که عالم پر کند آوازه عشق — سراید داستان تازه عشق
خدا داند که اکنون چند گاه است — که اقلیم سخن بی پادشاه است
ندارد هیچ سکه وز خطبه منبر — اگر نوبت زنی وقت است جعفر

در بیان نظم کتاب گوید

بیا ای دل در گنجینه بگشای — ز بی گنجی من تنی رنج بنمای
ترا بر گنج باد آورد دستست — مرا چندین گدا بر در نشستست
بکنجی چون فرو شد ناگهت پای — در خود بر رخ آفاق بگشای
نهان در خاک به آن گنج مقصود — که زو محتاج را نبود جزی سود
شود آن گنج را نام از جهان کم — که بر حاجت فزاید حسرتی هم
قلم را از آستین پر القدر در — که عالم را کنی دامان دل پر

افتتاح نامه بنام آن یگانه که طاعت او بر جمیع افراد انسان فرض است

بنام آنکه شمع عشق افروخت — وز او پروانه دل را جگر سوخت
رخ خورشید عشق آراست بی نقص — ز شوق آورد جان ذره در رقص
برنگ گل چو بوی عشق آمیخت — دل بلبل قفس در شاخش آویخت

خدایی ملک جانها داده اوست
باین رفعت سپهر افتاده اوست

مرتب ساز این ترکیب دلکش
ز جمع خاک باد و آب و آتش

تعالی الله زهی معبود مطلق
که در هر ملتش دانند بر حق

کرم بر دره دلها نشسته
درستی بخش دلهای شکسته

ز فیضش کیمیای مهر زرپاش
سخا آموز نیسان گهرپاش

درون دل چراغ دانش افروز
باندیشه ره نادیده آموز

بآب ناز آمیز گل حسن
توکل ساز خواهش بر دل حسن

بفرق عقل تاج سروری نه
خرد را برتری ده از که و مه

ز تاب نور دل رونق ده چهر
میان جان و تن طرح افگن مهر

بباد افراه نخل آموز انصاف
خطا بخشنده و پاداش اسراف

بنامش سربلندی نامها را
بحرفش عشقبازی خامها را

ز نامش تا شده شیرین زبانم
زبان باشد گرامی تر ز جانم

بحاجتمند رحمش دل رحیم است
سوال آنجا چه حاجت چون کریم است

بود سائل طلب طبع لئیمان
سوال ابرام باشد با کریمان

چنین کس لطف دامن گستراند
از و دوزخ مگر نومید ماند

کند چون عفو را فهرست طاعت
ز بیکاری خجل ماند شفاعت

براه او ز پا ننشیند امید
بسر پوید درین ره گوی خورشید

فلک برگشتن از راهش نداند | اگرچه تا ابد سرگشته ماند

مناجات بحق تعالی

خدایا در رحمت بودیم خاکی | چو جان زآلایش هر جسم پاکی
دران خاک از سعادت تخم کشتی | تن گل را به آب جان سرشتی
ملایک را عنایت کرد تعلیم | که مشتی خاک را کردند تعظیم
همان خاکیم ما مشتی هوسناک | که دست عزت برداشت از خاک
اگرچه خویش را کردیم خودخوار | تو قدر عزت خود همان نگهدار
دران ساعت که کار آید بجان سر | نفسها را شمار آید بآخر
جگر را آب و دل را خون نمانده | دمی از زندگی افزون نمانده
بایمانم بلند آوازه گردان | بعشق ایمان جانم تازه گردان
چو افتد کار با روز قیامت | برانداز از میان نام ندامت
در افتد چون بدریای کرم جوش | گنه یکباره کن بر ما فراموش
ز رحمت خواهی از دلهای ما خوش | قلم بر نامه جرم عفو در کش
که با یاد گنه لذت نماند | بهشت آنست کین خجلت نماند
فزون از دور حسرت انکساری | که جرم ما بر حدی بی شماری
ترا وقتی کرم حد دار ما بود | که نی خواهنده نی خواهش بجا بود

در هستی بروی ما گشادی / بجان بخشی صلای عام دادی
چو کردی از کرم موجود ما را / نشاندی بر خوان جود ما را
کنون این جان بمهمانخانهٔ تست / چه مهمان خوانش پروانهٔ تست
بایین در از دو عالم روی کرده است / چو مهمانان بعزت خوی کرده است
فضولی گر چه مهمان را کند خوار / کریمی عزت مهمان نگهدار
بیابد گر بهای کریمان / عجب نبود فضولیهای مهمان

خطاب نفس ذات دال بر وجود واجب الوجود

بیا ای ذره خورشید در دل / چو دل کوران شوی زنهار غافل
ز گوناگون عجبهای سپهری / ز این تاثیر و تابشهای مهری
ز رنگ آمیزی یاقوت و کان / ز گل سر بر زدن گلهای الوان
ز آب افزادن آتش چو برق / ز نیسان بحر گشتن در گهر غرق
ز آب و رنگ دادن کهسار آب / ز رستن سنگ آتش رنگ از آب
ز لاله گردن کهسار گلرنگ / برون آوردن صد رنگ از سنگ
ز دود آتش از کهسار بحری نیست / نگو بنگر که کاری صرصری نیست
بجنبش چرخ را آرام دادن / بنای خاک بر مرکز نهادن
بهم پیوسته را البته گسستن / درسته ماه را ابر شب شکستن

بفرق خور ز نور افسر نهادن — بماه از عاریت این خرقه دادن

سیه نور اگدائی مهر کردن — وز و آفاق را گلچهر کردن

بهم اضداد را ترکیب دادن — طلسمی این چنین ترتیب دادن

جهان را علتی غائی همین بس — که از صنعت بصانع پی برد کس

در اثباتش چه جای قال و قیل است — وجودش را وجود ما دلیلست

وجودش واجب از اثبات حجت — خرد را با سوی ممنون و منت

چو ممکن موجد ممکن نشاید — که زان بشتاب تسلسل لازم آید

تسلسل باطل برهان تطبیق — میان حق و باطل کرده تفریق

وجود واجبی پس گشت ناچار — که گردد ممکنات از وی پدیدار

پدید آرنده جز خویشش اوست — سزاوار پرستش بی سخن اوست

چو ذره صحبت در وی چاه بسیار — قدم وانسته نه در راه هشیار

خبر پرسان بعزم جست وجویش — برو شاید برآری سر زکویش

اگر خواهی سلامت رهبری جو — نه نادان ز خود داناتری جو

خرد عمری بهمراه بود است — نمیداند ره دل آرزو داست

بی اینجا بر سر مردان ره نه — اگر افتی بچه بر من گنه نه

چو پیوند و دامن بر میان زن — در [illegible] آخر زمان زن

در نعت حضرت رسالت پناه گوید

ابوالقاسم قسیم نار و جنت — شفیع مجرمان بی مزد و منت

محمد خاک پایش عرش را تاج — ز قصر قدر او یک پایه معراج

صف پیشین ازو لب انبیا را — لب و پیشی برو تنها خدا را

نبوت را ازو جاوید ذیلی — درین مهمان سرا خرد و هی طفیلی

ازان سروش نه سایه بود آزاد — که جائی سایهٔ خور در پایش افتاد

ز انگشتش فزون شد ماه را قدر — دستی از شکست اوست در بدر

کلید هر دری چون داشت در دست — بفتح الباب گردون همتی بست

درآید تا ازان در نیک بختی — دری بگشاده بر گردون دو لختی

ندیده دیده دل بسته هرگز — مگس بر شکرش ننشسته هرگز

بآب ساده آتش زد باعجاز — بر آتش آب زد در خاک شیراز

گهش بر لعل گاهی بر شکم سنگ — نگشته حلم او از سنگ کم سنگ

سحاب از شرم دستش آب گشته — جهانی تشنه زو سیراب گشته

به جیحون چشمهٔ دستش روان تیغ — ستون خشک از لطفش زبان تیغ

بمعجز چون ید بیضا گشاده — شجر او با حجر را نطق داده

شد از اعجاز دستش سنگ گویا — گشتش خجلت ده موسی و عیسی

نموده خنده‌اش معجز نمائی — کلاغ از خنده‌اش کسب همائی

شفق بسته ز نورش ابر بر فرق — نکرده سایه‌اش را کس ز خود فرق

ز نانِ جو نخورده یک شکم سیر | گرفته ملک گیتی زو بشمشیر
کلامِ حق کلامش بی شک و ریب | چو طوطی در سخن ز آئینهٔ غیب
لبش امی ولیک از علم لبریز | سوادش کند و شمشیرش زبان تیز
بسلطانی ز قصرش فخر بوده | جبینش خاک و پایش عرش سوده
بسا جرم که این در لحد خفت | بامیدی که خواهد امتی گفت
بشکلِ این برافشانیم جان را | که از امت شمار و عاصیان را
ز انواعِ معاصی نیست فردی | که نبود نامه ام را در نوردی
شدم پیر و نماند از رو سیاهی | سپیدی در دل و در مو سیاهی
برنگِ مو بدل شد رنگ و بیم | چگویم یا نبی الله چه گویم
ندارم از خجالت روی گفتار | گنهگارم گنهگارم گنهگار
باین امیدم اکنون دل رهین است | که در مع شفیع المذنبین است

در صفت معراج حضرت خاتم المرسلین صلی الله علیه وسلم

شبی آبستن خورشید امید | شبستان یک نیمه و یک نیمه خورشید
شبی کز زادنش چرخ سترون | بخورشید دگر شد چشم روشن
شبی نورش جهان بر بود غالب | که گوئی صبح طالع شد ز مغرب
لبی بارور شد نخل امید | شبش یک نیمه و یک نیمه خورشید
ز گلبرگ ستاره گشت شام خوشبو | عرق بگرفته و نشسته بدان رو

همش کف سوسوی هم عیسوی دم — دره هر ذره با خورشید توام

بجرم شمع و بر نامهربان دود — چه خورشید هم پرده و هم پردگی بود

گریزان خور ز نورش همچو خفاش — بعالم سر نور طور از و فاش

شدی گر تار را نور خور بود — ببینید چون زخوبی روز و شب بود

محمد آفتاب شب نخفته — لطاعت ترک خورد و خواب گفته

از دولت سرای ام هانی — ز خدمت گشته بیت الله بانی

برون آمد ز طاعت که بفرمان — روان شد تا شود در عرش مهمان

چو برق از ظلمتش رو در جدائی — بر آتش جذبهٔ عشق خدائی

همایون پی همای عرش میدان — ریاضت ورز یا ضیفش داده جولان

بدیدن دلبرانا مهربان تر — برفتن عمر با خویشش عنان تر

ز اسپ سرکشی طبعش پیاده — بفرمان عنان گردن نهاده

سر حسد ره بگام زیر پی داشت — محمد وحده همراهیش کی داشت

همه مانده ز همراهیش واپس — خدا همراهی او کرده و بس

بعرشش از جاگه جولان گرفته — دلش از تنگی میدان گرفته

بمقصد پیش از آهوی نظر رفت — بیک گنبد ز نه گنبد بدر رفت

همای سدره پر در گرد خدمت — بدو شستش غبار شیب گرد غیبت

نموده وقف ره چار و شش پر — به اقصی الغایت مقصود رهبر

بجای شد که جا را جا نباشد | سخن را بیش ازین یارا نباشد
بلی عنقای قاف قاب قوسین | نگنجد در شگاف کاف کونین
شنید و دید ازین افزون که داند | کجا و چون بجنبد بیچون که داند
ترا گوش این سخن از دل شنیدست | که گر دل دیده باشد دیده دیدست
فزون از حاجتش حاجت روا شد | سبکساری گرانباری عطا شد
بمقصد زود تر زان هم محمد | که گوئی رفت و آمد رفت و آمد
سرای خلد را چون سقف کردند | بیاران محمد وقف کردند
دو عالم را اگر معمار ابداع | بنا کرد از پی این چار مصراع
علی در جنت یاران محمد | رباعی را چهارم مصرع آمد
دلم را چون محبت در شمار است | محبان را نگین بس چار یار است
بدل از بس محبت کین نگنجد | مرا باری بدل جز این نگنجد
علی گویان چو برخیزم ز مرقد | بمن نازان شود جان محمد

حقیقت شب معراج حضرت صلی الله علیه و آله وسلم [illegible]

بعزلت دوش رسم نو نهادم | که نگه را بستم و صد در گشادم
بخدمت قدسیان را بار دادم | زبان را رخصت گفتار دادم
ز آب خضر اثر دادم بیان را | دل و جان تازه شد روحانیا

سکندر گو که وقت کامرانیست — صلای علم و آب زندگانیست

نه من خضرم که چون شربت کنم نوش — کنم لب تشنه یاران را فراموش

به تنها خوردنم دل را هوس نه — ز خود و ام دریغ اما ز کس نه

حیات جاودان بخشد اگر می — به تنهائی چه لذت باشد از وی

چو من بر آب حیوان دست دارم — چرا خاطر بخشم پابست دارم

بدست من بود چشمهٔ حیوان — ننوشم تا ننوشانم بیاران

دو کس را در بیابان خطرناک — ز بی آبی فتاد اندر جگر چاک

چو دست سعی کوته شد ز چاره — نفسها اوفتاد اندر شماره

مسیح بحر و سیاح بیابان — امانت دار گنج آب حیوان

شتابان شد بحکم آسمانی — که آب افزون کند شان زندگانی

لبالب کوزهٔ صافی ز بهر درد — بنزد یک لب هر یک که آورد

بسوی آن یار دیگر داشت اشارت — چنین تا زندگی شان شد بغارت

ببالین گاه شان خضر ایستاده — بحد بهری انصاف داده

بمرگ از زندگی صد بار خوشتر — خجل از کرد دریا چون سکندر

سرم پامال آن ساقی که باده — دهد خندان و پیشانی گشاده

چو دشمن چشمه پی برده ام می — که باشد چشمهٔ خور قطرهٔ وی

درون ملک ظلمات آب حیوان — اگر زین پیش بود از خلق پنهان

مرا بود از عنا بیهای تقدیر / زبان شیرین و لب آلوده شیر

به بستم لوح در گوشم در سخن بود / سخن با من ز طفلی در سخن بود

سخن گامی که دانستم چپ از راست / ز مقصودم فلک محروم چون خواست

ز تعلیم سخن شعر و نیم داد / به شمشیر و قلم مشغولیم داد

نمی شد گر نه ویران بیشه ایران / سواد هند جای آب حیوان

بمعدن چون ندارد قدر گوهر / وطن نبود ز زندان هیچ کمتر

چو ایران گرچه جائی در جهان نیست / نگوید هیچ کس چون هندوستان نیست

فلک را گر ز مهر چشم نکو نیست / ز یاقوتش زمین را سرخ رو نیست

گهرها جملگی زان خاک خیزد / شکر هم زان زمین پاک خیزد

بسنگ ریزهٔ گوهر فشانی / چو دادم طوطیان را ارمغانی

بدر شد سنگ از دیده یاقوت چون رفت / شکر از شرم زین کشور برون رفت

چه گویم شکر این شکرفشانان / متاع قیمتی را قدر دانان

ز عالی همت گردون اساسان / ز دریا خاطر گوهر شناسان

گر افزونم ز قیمت قدر دانند / هلالم را بسر جا بدر خوانند

ورین نعمت کنم کفر ناسپاسی / که باشد سگ مثل در حق شناسی

سخن بی پرده گویم شرم دارم / رهین منت آن شهریارم

که احسانم ز خود شرمنده کرده است / چو من آزاد را بنده کرده است

باحسان در جهان آزاده نگذاشت
بگیتی نام کار افتاده نگذاشت

گزیده نیکنامی بر زر از جود
عطا کرده بدرجی ملک محمود

تهی سازد بدرجی صد خزینه
ز نام نیک بر خواهد خزینه

بمحمودی کس او را کی ستاید
که محمودش ایازی را نشاید

باو هر کس که خط بندگی داد
کند صد بنده چون محمود آزاد

خرد شخصی جهان نیز خرم او را
فلک قطبی سپهر عزم او را

جهان ایزد باو تنها سپرده است
باو جز خود بجود او را سپرده است

بگیتی فتنها در خواب او شد
گل باغ بقا سیراب از و شد

چو این شد بار دیگر عالم پیر
بعهد شاه نور الدین جهانگیر

چو گیرم جام جمشید است گویی
فروزد چهره خورشید است گویی

زند مو بر تن خورشید از تیغ
نه از قهرش هلاک یکسر میغ

رسد خورشید از بیت العیوق
اگر از خور گریزد ماه مسبوق

نشاط عید خود جاوید بیند
برویش ماه اگر خورشید بیند

زمانه قدر مهرش می‌شناسد
بگاه کین سپهرش می‌شناسد

که با او طاقت سر پنجه دارد
فلک بیهوده خود را رنجه دارد

بجولانگاه عرشش زیر افلاک
غبار خیمه شبو فزون خاک

کشد سر پنجه اگر چون برق شمشیر
نه از شیشه اثر ماند نه از شیر

عجبا آنکه کے دارد وجودش | که باشد شبنم گلهاے جودش
نباید تنگ اگر حاجت فراخست | دلش را دامن دولت فراخست
بکار عالمش پرورده ایزد | کفیل رزق خلقش کرده ایزد
کفش خو با گهرباری گرفته | دهد آسان بد شواری گرفته
ستاند یکره و بخشد بیکبار | جهانگیر جهانبخش جهاندار
ز خواهش بیش بخشد بیش از امید | نماید ذره پرور چون بخورشید
کفش از خجل کان کمتر نبخشد | به بخشد رزق او هم زر ببخشد
بخاک کان رسد گر آب جودش | شرار آسا رود بر باد دودش
جهاندار و جهاندیش آموخت | ز مهر کاری نکو کاریش آموخت
ز عدلش آنچنان گیتی بفرمان | که شد مور آصف ملک سلیمان
برین در گرد تا دولت غلامم | ز مشرق تا بمغرب رفت نامم
شکستم تا شدم دربان این در | بحکم خود سر خاقان و قیصر
سخن گویی که بود از طبع آگاه | باستحقاق سر گویندگان شاه
زبان را القدر گوهر سفته است | بیک حمد و بیان حمد گفته است
ز شکرش چون شود فارغ زبانم | که من او دولت اوست بیانم
سپهر طولی ز شکر داد کامے | سپهر حمد و ثنا زاده و بیانے

[illegible]

مدد هر چند از روحش گرفتم | بهر جی ملک محو روحش گرفتم
برای گنج باشد رنج بردن | مرا نیکست نام گنج بردن
بهر نوباوه ملکی نو دهندم | بجز آنک نبخشد و دهندم

استمداد از همت در اتمام کتاب

باستمداد آن بخت همایون | دلم از گنج معنی گشت قارون
بهمت دست هم پرورده ئست | دل در دستم توانگر کرده ئست
بامداد دگر امید دارم | که پیش از پیش کار پیش دارم
کلید گنج معنی ده بدستم | دگر نه قفلش اینک من شکستم
بود گنجی چنان در خورد تاراج | که زو حسرت رسد قسمت بمحتاج
سر این گنج می باید کشادن | بمحتاجان صلای عام دادن
نه پنداری که من محتاج گنجم | توانگر همتی دارد برنجم
نه بیند درین مطلب همت شکستی | بدستی گیرم و بخشم بدستی
گلستان را گلی از بو شگفته است | که امشب تا سحر بلبل نخفته است
بود تاثیر دارد سحر بیش | که در خوابی نبالد مرغ در پیش
زبانت هست اگر امین در افات | خبر شد چون سپاسی در مناجات
فلک را گوش بر آواز مانده است | هزار آتش ده ... باز مانده است

خلل در بنای ملک آمد پدیدار ‌ ‌ جهان را عدل هرمز گشت معمار

خیال سرکشی از سر برون شد ‌ ‌ دلیرانرا دل از اندیشه خون شد

همی گردید عدلش تیغ در مشت ‌ ‌ بهر جا فتنهٔ دید سر شکست

زمین عدل هرمز امن شد دهر ‌ ‌ ز معموری جهان شد جمله یکشهر

جهان آباد چون از داد خود دید ‌ ‌ بوفقش لایق اولاد خود دید

بجای جان نشستش مهر فرزند ‌ ‌ بفرزندی دلش شد آرزومند

جهانرا وارثی میخواست لایق ‌ ‌ بخواهش سپهر اختر شد موافق

بجز عدل فرزند خلف یافت ‌ ‌ گهر زد دل سترا بجا و سلف یافت

بایران ایرجی از نو خدا داد ‌ ‌ دُریکتا بدست ملک افتاد

ز رویش دیدهٔ خورشید روشن ‌ ‌ چراغ دودهٔ جمشید روشن

بکیخسرو شبیه بدیدار ‌ ‌ جهان زین نام نامی شد گرانبار

چو چشم دایه زان رخ تافت تابه ‌ ‌ ز اور مهربان برگشت دایه

نشیرش شیرهٔ جان خود آبست ‌ ‌ بجای شیره در مهدش سحر خفت

برو گر چشم نامحرم فتادی ‌ ‌ سپند دیده بر آتش نهادی

ز بس کز چشم بد بودی هراسان ‌ ‌ گرفتی نیل و دادی در عوض جان

نهادی نمونش گاه گاهی ‌ ‌ لباسش هم نمودی نیل باهی

چو کان شکرش از شیر ‌ ‌ سخن گفتی سپر آشیر و شمشیر

فلک حیران شدی از دیدن او — نخود بالیدی از بالیدن او
بهشتش در غره کامل چو بدر — ز مشکین کاکلش بازی شب قدر
بآن رخ گفتمی مه را برابر — اگر مه رفته رفته بیشدی خور
ز روی بازخش خورشید نومید — که روز افزون نباشد حسن خورشید
پدر چون هرچه او جست دادی — بتعلیم خرد جست اوستادی
بسال ده شد از طبع هنرور — بزرگ امید ارسطو و سکندر
جوانا تر ندید از خویشتن کس — ز مکتب بزم میدان کرد ازان پس
زده بر چار ده چا باب عیان شد — نه زان گونه کز ان بهتر توان شد
سلاح جنگ در دستش چنان چست — که گفتی همچو شیر از پنجه اش رست
بآنکه مدتی دستش قوی شد — سزای تاج و تخت خسروی شد
ز خود لایق ترش دید پدر هنر — درو دید و ندید پدر هنر
کسی را در جهان هرگز خرد مند — نخواهد بهتر از خود غیر فرزند
عزیزش داشتی چون جان خود شاه — نشسته بودی تمامی عمر همراه
ز مهر آموختی آداب عیشش — مهیا ساختی اسباب عیشش
جوانو خوش ندیم و مطربش دید — با و داد آنچه او را دل پسندید

آمدن شاپور و فرهاد بمدائن

چو مهر افراز فلک شاهنشهی داد — نخستین دولت کار آگهی داد

ثانی

خریدی تا نگهدار جهان را / بعهد جان صحبت کار آگهان را

بعهد او بهشیاری و مستی / سفانرا دین شده دانش پرستی

بهر کشور هنرمندی شنیدی / بزور و زر بدام خود کشیدی

چو طبعش از هنر بیگشت خرسند / بباج از روم و چین جستی هنرمند

هنرمندان بدرگاهش شتابان / بحکم قیصر و فغفوریان خاقان

بملک چین دو استاد هنرمند / ز دست بخت بد بودند پابند

ز ایشان خاطر خاقان پریشان / ز ملک گوشه میراث ایشان

ز شغل ملک داری گشته معزول / بصنعت کرده خود را هر دو مشغول

حصار جان نموده پیشه کارے / ز بیم جان هنر را از نهارے

ز جان از بیم خاقان دست شسته / برفتن بر سر آتش نشسته

نخستین نقشبندے بود چالاک / که چون کردی بناخن کلک خود پاک

تماثیل دو عالم نے کم و بیش / رقم کردی بپشت ناخن خویش

نگر بود آب حیوان آبدستش / که بیجان صورتے خورشید پرستش

رقم کردی بکلک عنبرافشان / شبیه صورتے نادیده زینسان

بکردی چون باصلش کس برابر / ز یکدیگر نه کردی فرق دیگر

بهر کارے خرد دیده تماشش / بشاهی لایق و شاپور نامش

دگر نوبرس جوانی بود موزون / بحسن یوسف و مهر فریدون

نسب دا نسبتی ز افراسیابش | حسابی در حسب تا آفتابش

بجان خواهان سپاه چین نکابش | فریدون طلعتی فرهاد نامش

فشانده آستین بر شهر و انبوه | زده دامن گره بر دامن کوه

فلک از بخت بدکارش حوالت | به تیشه کرده رفع دل ملالت

ز بازویش فتادی رخنه در سنگ | دران کوهی که کردی مانی از رنگ

نقاشی دلش از رغبت افتاد | بنا بر مانی و ارژنگ استاد

بهر طرحی که کردی مانی از رنگ | تراشیدی چو خور آرزوی گلرنگ

به ایران چون کشید اندر قضا جنبت | ندیم بزم خسرو گردشان بخت

بهر سنگی کازان نقش و پیوند | شبان چین پرستش آخر بند

بصنعت چون گرفتی تیشه در چنگ | تراشیدی چو خور از روی گلرنگ

چنان شد مهربان خسرو شاپور | کز از خویشش نکردی یک نفس دور

بزویش چون سعادت کرد پیوند | باندک مدتی شد محرم راز

نبودش جای دیگر یکدم آرام | نیاسودی ز خدمت صبح تا شام

ببزم و رزم یار خسرو او بود | بهر غم غمگسار خسرو او بود

بزیر پایش افسانه گفتی | نکردی تا بخوابش خود نخفتی

در خواب دیدن خسرو شیرین را

شبی صبح سعادت بندهٔ او | سعادتها همه شد بندهٔ او

شبی خور اندر او از غایت نور — چو کرم شب بروز از دیده مستور

نگویم خور بر او در خوانده او — ز همراهان و اپس مانده او

هزارش دشمنی با هر دل تنگ — گریزان غم از او فرسنگ فرسنگ

همیشه شادمانی در پناهش — طرب در سایهٔ چتر سیاهش

شبی آسودگی را چار منزل — درو هم خوابهٔ معشوق هر دل

نشاط افزا شبی خرم تر از عید — مهش خورشید و شامش صبح امید

ز بزم شاه آمد شاهزاده — ز دست خویش شاهنش باده داده

ببزم خویش هم یک لحظه ننشست — ز جام خواب نوشین گشت سرمست

نوای نغمه راه هوش میزد — بدل خون جوانی جوش میزد

دلش شادان لبش خندان تنش گرم — چو شد از خواب راحت بسترش نرم

فلک چون دامنش شادان همی خواست — بخوابش نیز بزم باده آراست

بباغی دید خود را خار او گل — هزاران باربد در دست بلبل

ز معشوقان چمن پر رنگ و او پر — نواها از گل نو تازه تر

ز تاثیر نوا مرغ نوا کیش — پر افشان گشته بر مرغولهٔ خویش

چمن را با سبک رو جان سرکار — زمین از بار برگ گل گرانبار

ز شبنم گران بر جسم دامن گل — چکان آب حیات از دامن گل

بشاخ رنگ و بو را گرم بازار — سمن یاسمین نسرین بخروار

چو گردون جام در گردش به تعجیل ز لب تا کف ز ساقی دیده تفصیل
به کف جامی و بر لب جام دیگر برآورده ز شادی مرغ دل پر
نظر ناگه در افتادش به شاپور که پیدا شد به صحن گلشن از دور
ز دنبالش روان رعنا تذروی به طوبی توامان آزاده سروی
همه عالم از بوی گلش مست گلستان همیشه بلبلش مست
ز لعلش غنچه‌ها را پر ز خون دل صنوبر از سر وشش پای در گل
کمند گردن صاحبدلان زلف دل آزادگان در بند آن زلف
گره بر عنبرین دامش به صد جای که نامد وقت رفتن در ته پای
نشان زان آب حیوان دهان نه بجز نام از دهانش در میان نه
نهالی خورده از جوی جگر آب قصب خورشید زان رخ به مهتاب
نگاه فتنه را هنگامه گرم تجو نهان تشنه و سیراب از شرم
هر آهویی که دید آن طوق گردن شمار گردن خود بار بر تن
لب از شکر و بر دو رخ از گل بهر گل در سخن مانند بلبل
گلستان چنین در خورد گلگشت که بر گلهاش باد صبح بگذشت
درختانش ز میوه جمله پربار برون کرده ز پیش آنکه سر ز دیوار
بدل همسایه گلشن بدو نیم تماشا گر نه و زین شرمدگی بیم
ملک را می‌طپید از شوق بسیار کمال اضطرابش کرد بیدار

پری شد خواب و از چشمش نهان شد / برفتن شب بخوابش هم عنان شد

جهان شد روشن از نور الهی / نماند الا بچشم شه سیاهی

ملک از خوابگه برخاست با خار / بجنبش بر ندیمان تنگ شد بار

بآن خلوت همین ره یافت شاپور / چو چشم شه برو افتاد از دور

بیاد آمد بهمراهش بگلزار / بجای لب ز مژگان شد گهربار

بدل شاپور را صد چاک افتاد / گریبان چاک شد در خاک افتاد

که ای کار نگاهت جان نوازی / مسیحت در دعای جاندرازی

بجادوئی من اقرار داری / بگو با من بهر کس کار داری

که از چشمش بران سازم ز چون جو / بخندانم ترا بر گریهٔ او

ز خواب خویش شاهش آگهی داد / بدانائی جوابش داد استاد

که ای زلف تو نور دیدهٔ شب / عجب فرخنده خوابی دیدهٔ و

با اقبال ز غیبت مژده دادند / بروئیت از سعادت در گشادند

ترا خوشتر نگاری خواهد آمد / بکف دامان یاری خواهد آمد

بود هر کس بنیکوئی قرینت / کند اقبال یارب همنشینت

نمیدانم که باشد این سر تو / که باشد در خور آغوش خسرو

من از صحرای ارمن خود گذشتم / دو چار دلبر پرچم گشتم

ز شیرینش [illegible] بنظم [illegible] گرد / نه خود در [illegible] جهان [illegible] گرد

گریختن خسرو از هرمز

به خونریزی نماند ملک بر پا ‌ ‌ بود سرمایهٔ دولت مدارا

به خونِ دشمن خود پادشا را ‌ ‌ دلیری خوش نمی آید خدا را

ز خونریزی نماند ملک سیراب ‌ ‌ شبانی کی تواند کرد قصاب

به خون از بس که شد مشکل دلیری ‌ ‌ کیانژادکم شودی دل دلیری

بخون هرمز که در دل زخم کم داشت ‌ ‌ نبد خوی بدش خو با ستم داشت

مرا باید بر ایران نیشش ‌ ‌ بخون آلوده دائم دست و نیش

نهد چون تیغ شه در لشکر خود ‌ ‌ همی آرد بلا خود بر سرِ خود

ازو ره یافت ویرانی به ایران ‌ ‌ جهانی شد گرفتارِ غم جان

بنا سنی مثل شد عهد هرمز ‌ ‌ نکردی هیچ سودی عهد هرمز

چو دست از چاره‌ها کوتاه دیدند ‌ ‌ بقا را در فنای شاه دیدند

بخسرو آنچنان غضب همه را ‌ ‌ که بر وی بدگمان کردند شه را

متاعِ فتنه را شد گرم بازار ‌ ‌ جهان آشوب را از جان خریدار

سخن بهرام را این بد به تبریز ‌ ‌ که شاهی را بود شایسته پرویز

ز تخت آمد برین فرمان ده فرو ‌ ‌ که بنشانند بجای نارون سرو

روان شد دیگری چون گیو از طوس ‌ ‌ که بسپارد بخسرو جای کاوس

لباس سکه شد ضرابه نو ‌ ‌ زبانِ خطبه وقفِ نام خسرو

پدر را بود با او مهر مادر
شد آخر یوسف خود را برادر

جهان تاریک شد بر چشم پرویز
شبی چون باشه بر پشت شبدیز

بسوی ملک ارمن شد روانه
بدل این حرم و نخچیرش بهانه

نکرد آرام جایی تا بشهر و ده
فرات و دجله را دل کرده پدرود

بیان طلوع نیر با تمکین شیرین در خانه شاه ارمن زمین

چو چشم فتنه شد از خواب بیدار
بهر کشور ست آشوبی پدیدار

شه ارمن بود شاهی سالخورده
چراغ دودمانی فرزند مرده

بجوش از حسرت فرزند می خفت
برادرزاده را فرزند می گفت

بآن دختر که عالم بود خرسند
بخششش بود با خود مهر فرزند

نماند از جنس مردان زان نسب کس
هلاکش را همین آمد سبب بس

بدل شد افسر شاهی بمقنع
بفرمان زنش شد ملک مرجع

بزرگی همچو خورشید از حسب یافت
دران کشور همین بانو لقب یافت

همان دختر که شیرین بود نامش
بخوبی یوسف مصری غلامش

بمیراث پدر بخشید شاهی
دو دل شد هم رعیت هم سپاهی

قوی بد دست بانو زان خزاین
روان شد تا زمین سوی مداین

که از ایران بیاری لشکر آرد
بفرمان خود آن کشور در آرد

بحالت راستی دیدست در خواب
ندیدن بعد ازان چشمش دگر خواب

سعادت می نهد تاجت بتارک
شهنشاهی ایرانت مبارک

صنم را تا شده در خورد آغوش
نخورده نام عشق و باده بر گوش

هنوزش نرگس از شرم سیراب
نگاه آشنا نادیده در خواب

گلے پرورده دور از چشم گستاخ
ندیده بلبلے از دور بر شاخ

ز دور دیده نظاره نادیده کرده
نه عرضی حاجتے نشنیده کرده

نه از گستاخی عرض نیازے
به پشت چشم او در پرده تارے

ولش هرگز نشوده ره نبرده
نه عاشق بوده و نے باده خورده

ز شرم این سخن چون گل برافروخت
زمانے خرم چشمش زمین دوخت

درآمد بعد ازان لعلش بگفتار
که یک دل دارم اندیشه بسیار

مرا بر دل لعبتی کار دیگر
نفهمیدم بگو یکبار دیگر

لبش پر نو زبان بکشاد جادو
کدامے از روئے خوبت خوبتر شد

نظیرت چشم این چرخ خمیده
چنین صورت و سیرت ندیده

کمین صیاد زلف تنگ دو دو
بدام آورده صیادی بجو خسرو

بنور طالع بخت همایون
بروئے خود بخوابش کرده مفتون

چو با من چنین اقبال شد یار
گرفتن ملک عالم نیست دشوار

چه باشد دل بملک بر وقت سپار
بپایان آمد منشور نهار خبر سند

ترا از دور چون دیدم دلم گفت | که یکتا گوهرے شهرا شود جفت

یقین دانم که میدانی بکاره | که تنها می نزیبد جز خدارا

شود بے هم آغوشی دل از زن | شود خالی زمردان کوچه برزن

بلے زانگونه باید جست همسر | که افزاید بسلکش قدر گوهر

معاذ الله که باشد ز خسرو | که گرد حلقه در گوشش سه نو

بکن اے سعتان دولت تیز | ز نام کاملے زنهار پرهیز

بمن هم بیش ازین صلح مکن روز | برابر پشت زین ما بخت فیروز

ز تو چون سه نیاسودن ز رفتن | رسانیدن بخسرو مژده از من

شه نور ابسرا غیرت حور | به استقبال آوردن ز تا دور

ز بس شد شرم شیرین را جگرتاب | زبانش چون نشکر شد در دهن آب

ز روش قفل خموشی شد بر لب | سخن از شرم پنهان گشت در لب

چو طوطی بار زبان پیچید خجلت | قلمزن را ازانگاهش داد رخصت

آغاز داستان چشمه

قدم در ره نه اے جویای دولت | که باشد در غریبے جاے دولت

چو سیمرغ از وطن خو کن به پرواز | نیابے گرچه هرگز زان سفر باز

سفر قدر گهر سازد تت دت | سفر سرمایه و سودش سعادت

زدی تا چشم بر هم از نظر رفت | تو گفتی خواهد از عالم بدر رفت
صنم را سیل رفتن شد عنانگیر | بدل شوقے چو شمس خود جهانگیر
چو تا شیرزم جادوے حبشی | پری را ره زد از سحر آفرینی
ز بس شادان بمرکب پا در آورد | تن گلگون ز شادی پر بر آورد
برفتن کرد گلگون را چنان گرم | که از تعجیل خود مے کرد خود شرم
بگردون رفت گرد ره نوردش | فلک را توتیاے چشم گردش
گلستان را آب خوے رنگ کرده | فلک را زین غصه خود جنگ کرده
غبار آلوده خورشید عرقناک | لب او تشنه و گردون جگر خاک
معاذ الله شادی بے لب جوے | گل سیراب در شبنم دگی روے
جو شد بیهوده اندیشه پراکنده | بیابان در بیابان کوه در کوه
گذرگه مرغزاری بهمن ریز | گلستان بلبل طلب بلبل سحرخیز
ز سینه چون وطن لیس آشنا روے | گلستان در گلستان جوی در جوی
گل گلنار پر در دش چمن دید | چمن بگذار بنداری وطن دید
فرود آمد ز شاخ سایبان کرد | زمین را قبله گاه آسمان کرد
بطرف جو بنزان سرو سیمین | قبا بگشوده بستان بست آئین
تهمین بانو رشته ما در آورد | بر آورده گلشن چون سایه پرورد
خداوندکار خسرو زیر ابتابش | ندیده تابش روز آفتابش

ضرورت از قبا بستش بند بگشاد
قبا بگشود و پا در آب بنهاد

تا لبش آشنا شد چون بر و دوش
در آمد آب را آتش در آغوش

نور از طلعت بر و دوشی چو گل بزم
گدازان شد که از رشک و گر از شرم

بکف چون صیقل از رخ زنگ بزدود
بجای شانه مو از پنجه بگشود

دگر دیدهٔ ماهش منجلی شد
بآب آینهٔ خور صیقلی شد

رسیدن شیرین بر چشمهٔ آب و غسل کردن و دیدن خسرو

سر انگشتم چو پای کلک فرسود
رقم زینگونه زد از شاه مسعود

که چون خسرو ندید آنجا دران بوم
روان شد از ره ارمن سوی روم

ز رفتن چون فلک یکدم نیاسود
به پیشش دل بره مشغول می بود

چو کوهی بر کنار راه دیدی
بقصد صید پیکانش دل پریدی

بجون کردی بدل آب روان را
زدی آتش بجان مرغابیان را

همی رفتی ز ره دایم بیک سو
گهی در کوه و گاهی بر لب جو

اگر دیدی بجایی چشمه ساری
پسندیدی ولش گر مرغزاری

ز شرم آب آن خورشید جانی
شده در ظلمت آب زندگانی

ز پیچ ره دمی آسوده گشتی
باین ترتیب ره پیموده گشتی

بهر گلبن گلی بر شاخ دیدی
چو بلبل زانجا شنیدی

دمی در سایهٔ شاخش نشستی
شدی مست و از آنجا جست بستی

دلش خورم ولی جان در خطر داشت | ز جان بودنش گو با خبر داشت
ز غم شد سکندر بر سر راه | ولی در دل نظر میکرد چون شاه
دل خود را ز غم غمگین نمیدید | درابروی دل از غم چین نمیدید
دلش کردی بغم با جان گدازی | چو بیغم طفلی اندر سینه بازی
بچشمش چشمه ساری آمد از دور | درخشان آب او چون آتش طور
برو نگذشته باد گرم و سردی | ندیده گرد خود از دور گردی
نهادی باد و گر چشم بسیار | شدی آسوده چشم و سبزه انگار
چمن را است و می بود آنچنان سطح | که برگ گل فتادی گر بر آن سطح
نمودی در نظر کوه گران سنگ | بسطحش سایه افتادی نفرسنگ
هوا نشنیده از بیگانگی بوی | زمین را ز آشنائی آب در جوی
شده با همدمان همرنگ کاش صرف | بنا محرم بلب نه گفته حرف
شهنشه را چو نور آتش طور | بچشم چشمه نزدیک آمد از دور
چو در پا سبزه را پا بست مردن | دریغ آمد بزیر پی سپردن
فرود آمد همانجا با غلامان | بروی سبزه تنها شد خرامان
نهادی پا سبک چون باد در راه | سر پنجه نهادی بر زمین شاه
بفرق پنجه بسته آن راه چو | بسر میرفت اگر فرهاد می بود
چو دیدی سبزه آرامگاهی | فرو دیدی بهر زمان چشمش براهی

دران گلشن گلی نادیده بگذاشت
نظر ناگه بر آب چشمه بگماشت

درون چشمه سروی دید از نور
میان آب کوثر آتش طور

تنش آمیخته خورشید و رخ ماه
هجوم نور سیمی بر نظرگاه

خور و آئینه و آب و مه نو
بچشم خویشتن درمانده خسرو

دلش چون قصد امعان نظر کرد
نظره بر دیدهٔ خود بیشتر کرد

صنم را کار و کاری مشکل افتاد
نظر بر شاه و آتش در دل افتاد

بعریانی و حیرانی همشب
بعینه چون گنهگاران محشر

پناه از آب جست از بی پژهی
درون چشمه ماهش گشت ماهی

بتن از شرم خورشید جهانتاب
پرند نیلگون پوشید از آب

تنش خورشید و آب چشمه‌اش ابر
که دیده آتش که در آتش بود صبر

جهان از تاب شرمش چشم بگداخت
بگرد آب چشمه‌اش کس بازنشناخت

بدل بشگفت از شرم جگرتاب
چه بودی خاک اگر می‌بودی این آب

که می‌بودم نزیرش تا بمحشر
تن بی شرم را به خاک بر سر

چنین افتاده را دل تابناک
چه سد در آب و ماهی بر سر خاک

ز گستاخی چو سر را منفعل کرد
بصبر ایوب را از خود خجل کرد

دو چشمش دیده را نادیده انگاشت
ز شرم او جهان این چشم برداشت

چو باد صبح از انجا زود بگذشت
دل پر خون بلشکرگاه برگشت

همنبر شد بزیر آب بیتاب / همین نیلوفری شد در ته آب

چو برگ گل بروی آب افتاد / تو گفتی جان ز شرمش رفته بر باد

نظر چون کرد خورشید جهانتاب / ندید آنجا کسی جز عکس در آب

نشانی چون نبود آنجا ز جمشید / سلیمان را پری پنداشت خورشید

ز آب آزرده دل رو در چمن کرد / حذر از چشم عکس خویشتن کرد

پری بنشست بر پشت پری زاد / همنبر گل شد و گلگون شده باد

ز شاخ انجمن آمد بپرواز / تذروی برده جان از چنگ شهباز

بیکدم اسپش از عالم بر آورد / گذشت از عالم انگه سر بر آورد

دل شه آنقدر در صبر کوشید / که تا اندر همنبر جامه پوشید

روان شد با سوی چشمه چون باد / چو اشک آن چشمه اش از چشم افتاد

در آب و خاکش از دلبر نشان نه / بجز آب حسرتش اندر دهان نه

پشیمان شدن مهر از کار و طلب خسرو

بطفلان ماند این سپهر کهن سال / نماند یک زمان ثابت بیک حال

بوقت شادمانی غم فزاید / چو دل بر غم نهی آنهم نپاید

از آن ماند بتاج و تخت خود شاه / که از کوتاه بینی نیست آگاه

که خواهد داد آن را آخر از دست / وزین خواهد بحسرت رخت بر بست

چو خسرو رخت برد از ایران بیرون　　دلیری دشمنان را گشت افزون

ز بیداد و ستم پر شد زمانه　　خلل در ملک هرمز کرد خانه

تهی شد کیسه ما خالی خزاین　　همی نامی بجا ماند از مداین

بنوعی گرم شد بازار تاراج　　که بربودند هرمز را از سر تاج

قوی دستان بغارت پیش رفتند　　ز زیر پای هرمز تخت بردند

بغارت بس که خوگر شد زمانه　　نماندش نور هم در چشم خانه

نشست از شومی بیداد خود شاه　　بجای تخت زرین بر سر راه

چو نام امن از عالم بر افتاد　　بخسرو قاصد هرمز خبر داد

که وقت صلح شد زین خشم باز آی　　چو تختا جم بنور چشم باز آی

تخت خسروی خالیست جایت　　بیارای تاج و تخت من فدایت

چه نور چشم خود را کردم آزار　　سزد خود بیشتر هم اکنون لیوار

کنم از بیکسی چون قصه جائی　　نباشد دستگیرم جز عصائی

بجای چشم روی قیصر رای　　به پیش بابو دستم زین بلای

بیارای جان گزین حسرت هلاکم　　که بسپاری بدست خود بخاکم

این خواری شهان را کس مبیناد　　دگر روی جهان را کس مبیناد

برنگ امید هم بنوشته پنهان　　که شد رفت و شهی هم میرود هان

نباید خوردنت در ره دمی آب　　بروی تخت باید کردنت خواب

بدستت گر گلست آنجا مبوییش — وگر پا در حنا آنجا ببوسیش
شهی کو را چو خور آفاق باید — ز مغرب تا بمشرق یکشب آید
خبر شد شیر را در ملک شروان — که پای خیر کوته شد ز ایران
در آن کشور صلاح جنگ نگذشت — بکوه و دشت خار و سنگ نگذشت
چو بادش در نظر بی وزن دشمن — دلش کوه و سپاهش کوه آهن
چو سیلی سوی ایران شد شتابان — بیابان کوه و کوه از وی بیابان
بمشرق آمد از مغرب سپاهش — کنار دجله شد آرامگاهش
قوی دستی کزو شد فتنه پاسی — تهی کرد از شکوه خسروی جای
نماند از وی بگیتی کس هراسان — بجز بهرام چوبین در خراسان
که هر ضربو محنت دیده از وی — شده ملک کیان شوریده از وی
برای تیغ خصمی بد قوی دست — ز جام پادشاهی مست و بد مست
باو هم نامه هم قاصد فرستاد — بملک و تیغ هم دوشه اش داد
نشست آنگه ببزم خسروانی — بدست آورد شاهی در جوانی
ز ملکش نیست شد وقف ساقی — نصیب یار بد آن خیمه باقی
نکردی جانب لشکر نگاهی — گذر اندر آن هم بعد ماهی

ساختن شیرین قصر را در راه مدائن

عریص در کجا بر گرد و از راه — اگر آید طفیلش به گذرگاه

بود چندانکه ره دور و خطر بند
شود تا خسروش پیشش خرسند

نیاسود از سفر خورشید یک ماه
هلالی گشت بدر از دوری شاه

بنزدیک سپاهین خبر یافت
که بخت از تخت هرمز روی برتافت

سپیدی پیش از آن منزل گذشتن
نه روی رفتن و نی بازگشتن

ضرورت شد که سازد بار خانه
کند او فتنه ی چندی کرانه

بد انجا بر کنار راه دیدی
ازو افلاک را در دل شکوهی

بسر سبزی سخن با آسمانش
بدامن سبزه و آب روانش

دلش چون قطب ساکن شد و ران کوه
کمر سود از شرف بر آسمان کوه

زمهر سو بسته بد چون راه امید
بمعماری نشست آنجا چو خورشید

بطرف جو باندک روزگاری
بحکم آباد شد محکم حصاری

در و قصری بگردون سر کشیده
نظیرش دیده گردون ندیده

شد آن منزل مقام بانوی عصر
تباهش از حوادث گشت انقصر

وزان پس چون بایران شد قلاش
باسنیت حبانرا دیده روشن

زچشم ملک و آب و نور رفته
زپایه تخت خسرو دور رفته

کشید از دشمنان آزار بسیار
گریزان شد از انسان آخر کار

نبودش غیر آن در سر هوایی
که در یابد بنور انجا سرای

سوی ارمن روان شد دل ابید
نظر بر قصری افتادش در انکوه

چو بود آن کوه را بسیار دیده ‌ ‌ بهر سنگی از و صد ره رسیده

بدل از کار قصر آمد شگفتش ‌ ‌ شگفتی بس عجب دامن گرفتش

روان شد چون بسوی قصر شاپور ‌ ‌ صنم شاپور را بشناخت از دور

شد از شادی کلاهش کج تبارک ‌ ‌ شمرد آن قصر را بر خود مبارک

زنامش بار دیگر زد بدل فال ‌ ‌ درونش خواند تا پرسد از و حال

قلمزن را نشد تا قصر جای ‌ ‌ نه دل آمد بجانب بر زمین پای

بآن شادی ولش در راه نوید ‌ ‌ چو چشم روزه داران در شب عید

نهان دیدی چو سوی بانوی عصر ‌ ‌ نگنجیدی درون جامه در قصر

دعا را چو شد پیچیده طومار ‌ ‌ در آمد بعد از آن با وی بگفتار

که ای آهوی دشت و کبک کهسار ‌ ‌ گشتی چون بدام شیر گرفتار

چو آهو سر بصحرا چون نهادی ‌ ‌ کجا شد خسرو اینجا چون فتادی

هزارت شیر آهو پران نخچیرک ‌ ‌ شدی صید که ای صیاد چالاک

که گرد این قصر و این منزل کیست ‌ ‌ صنم خندید او دل باز بگریست

که من بر دم سر این قصر بر ماه ‌ ‌ باستیش نشستم بر سر راه

زحال ملک ایرانم خبر ده ‌ ‌ خبر آنکار خسرو بیشتر ده

کنون در ملک ایران پادشه کیست ‌ ‌ بخیر شیرین باین بخت سیه کیست

بگفت ای قبله صحرا نشینان ‌ ‌ ز چشمت آهوان سر در بیابان

شنیده چون پیش ازین از یار می تجت — برون برده ز طوفان بلا رخت

بعزم دیدنت رفته بشهرود — دلم را تا باین روز این گمان بود

که شه را دیده باشد ماه در راه — غلط کردست ره را شاه یا ماه

کنون برگشته خواهد بود از انجا — بانجا میرسد از روز فردا

گرفتم این که شه بسیار دورست — به استقبال او رفتن ضرورست

اگر دارد بوصلش دل شتابت — چه بهتر زانکه باشم در رکابت

ملول هست از سفر کردن اگر ماه — بسر خواهد بانجا آمدن شاه

مراد کار خود تعجیل بهتر — مبادا شه رود از راه دیگر

صنم را دل بشوق نو گرو شد — هوسها تازه و امید نو شد

دلش در آتش امید بسیوخت — چو ذره کیسه بر خورشید میدوخت

بگفتش این سخن کوتاه خوبست — سخن کوته سخن در راه خوبست

دو چار شه نشد شاپور در راه — ز راه بیستون بگذشته بد شاه

بپای تخت از خسرو خبر یافت — شه نور آبروی تخت دریافت

رفتن شیرین بکنار چشمه

صباحی از سعادت بسته آیین — چو بخت خسرو رخسار شیرین

در و دل بر مراد خویش فیروز — بشیرین عید و بر پرویز نوروز

چو صبح عارض خورشیدی شب — چو مه از جام می بودش لبالب

گذشته در گلستان بزم شب / اثر از شبنم می بر گل لب

شبش بالین و بستر بوده از گل / بخوابش کرده افسانه بلبل

لبش از می رخش از حسن پرآب / صبوحی کرده گویا در شکرخواب

زده در چشم بندی نرگسش دست / نموده هم خمار آلوده هم مست

نسیم از روی مهرش کرده بیدار / که دریا به صفائی صبح و گلزار

ز نوشین جام شب در چشم ساقی / اثر از می چو می در شیشه باقی

نمازی گر صراحی شب قضا شد / بوقت صبح ادا کردن ادا شد

چو شد روی زمین گلرنگ از خور / قبای رنگ بر گل تنگ از خور

ز باغ آمد بعزم صید بیرون / چمن شد شاخ گل از نیش گلگون

صنم هرگه شدی در قصد نخچیر / نمودی دفع دلگیری نخچیر

ز صیدی نو غزالا چون شدی سیر / سخن گفتی بشیر از تیر و شمشیر

چو دست از خون شیر و ببر شستی / چو سر دی برکنار چشمه رستی

وسان نخچیر که بد چشمه ساری / ندیده خاطرش از گل غباری

گل صافیش با خورشید همرنگ / ثوابت ریگ و سیاره در سنگ

شراب آب کوثر شد مسابش / نبوده حاجت می برکنارش

ز رشک او دل خورشید در تاب / بطرفش شب کسی نادیده در خواب

غبار شب بگرد لب نگشته / ز صد در صد بگردش شب نگشته

جهان چون ذره از نورش سیاهی | همی زد و آن حیوان در سیاهی

شده نیلوفر آن چشمهٔ خورشید | گل نظارهٔ او عمر جاوید

حیات جاودان یک قطره از وی | باو چون خضر برده بازبین پی

چو دیدی کردی از غم بر دل ریش | برون کردی بر دلش از دل خویش

نیامد در کمند آن روز یک صید | که باشد گردنش شایستهٔ قید

ز بی طالع و تقصیر نخجیر | شد آن وحشی غزال از صید دلگیر

دل پژمرده را باعث نشد | جهان مستغنی از خورشید تا حشر

ز نور خور فزون نورش بتحقیق | ولی ایمن نظر در دید ز تفریق

هنوز خورشید رو هر ذره پیری | شب قدرش نگویم روز قدری

بشبنم رنگ ظلمت شسته از دل | سیه دل را سفیدی رسته از دل

ز بی صیدی بغم خاطر گرفتار | گرفته صید کمتر جام بسیار

لب از می شسته دست از خون آهو | بسوی چشمه گرد از صید کم رو

گواهی داد زلفش صید بندش | که خور خواهد فتادن در کمندش

بهر کامی رسانی گشته یک کار | ز تمکین رفته صد سال یک کار

ز عکس رخ لباسی ساده زربفت | ز عارض بور ده رنگ هر هفت

قبا خورشید گون تن رنگ شنجرف | برخ برقع نگار خویش نومید

جهان ز دو دیده آب چشمه و چه | باین آئین روان شد بر زمین

در وصف آراستگی بزم خسرو و آمدن شکر ده و پیش او

شبی چون صبح شادی در جوانی | گرفته صبح مهر از سر جوانی
شبی نی بلکه صبح عالم افروز | مهش خورشید و شامش صبح نوروز
پی ظلمت بعیدش چون جهان گم | خور از نورش نهان چون از خور انجم
گل دل از نسیم او شگفته | شکر ده بلبلش صبح نخفته
بدلها شادمانی گشته گستاخ | شگفته هر گلی با غنچه بر شاخ
کلف برده ز عکسش از رخ ماه | چو روی یوسف از نورش دل چاه
جهان بر چشم خسرو گشته تاریک | ز بیم آنکه باشد صبح نزدیک
کلاهش کج ولی ساغر بکف راست | ز مطرب هر چه ساقی باده میخواست
مظفر ابر دشمن سیاهش | سقیفا داز سر دولت کلاهش
ز دوری هر گردش چون باده آمد | ز جام مطربان گاهی شدی
شراب لعل را شد عود کاسه | ز می زاینده رودی بود کاسه
چو آن می سازگار طبع افتاد | ز شوق آمد دل ساقی بفریاد
موافق کرد با آواز خود ساز | دویدش جان طبیب همراه آواز
لبش گشته مسیحا عود داود | دو عالم را یکی زان هر دو بس بود
نکیسا دل ز رشک باربد تنگ | فگنده چنگ خود با عود در چنگ
بناخن کرده غم از لوح دل حک | سیح آویخته ز انگشت کوچک

نهادی تا بجای بالش آواز — بهر راهی که رفتی نغمه در ساز
زهر سو عندلیب نغمه پرداز — بدام افتاده از ابریشم ساز
سماع خرمی در خرگه شاه — ندیمی چند موزون طبع و دلخواه
مقالتهای حکمت باز کرده — سخنهای مضاحک ساز کرده

ملک را هر زمان دل شادمان تر — جوان بخت و ز بختش دل جوان تر
دلش پر شوق و شوقش هر زمان بیش — ملک هم کرده ترک عادت خویش
بترک غم فزائی عزم او جزم — حریص رونق افزائی دران بزم
چو مجلس شد بسی از دوستان گرم — ندیمان زبان شد دشمن شرم
درون آمد مبارک پی ندیمی — ز گلزار سبکروحی نسیمی
شگفته بر رخش گلهای شادی — که بادا این بزم دایم جای شادی
مبارک مقدم شاپور بر شاه — غم عالم نصیب جان بدخواه
چنان پر نور دیدم روی شاپور — که پنداری هم آغوش است با حور
ملک مشتاق او بود از دل و جان — درون آمد بگردش بفرمان
زمین بوسید از شادی فلک وار — بگرد تخت شه گردید صد بار
سلیمان شد نوازش گر گدا را — که افزودی صفای بزم ما را
دل ناشاد ایم از بهرت غمین بود — چنان دانم که میدانی چنین بود
همه زین سرگذشت افسانه نیست — بگو احوال خود بیگانه نیست

دعائی کرد از اخلاصش گلمزن | که شد از وی اجابت چشم روشن
که تا تخت شهی جای شهانست | بفرمان جهان داران جهانست
شهان را تا بسی سر فرمان شه باد | بفرمانش ز ماهی تا بمه باد
همیشه دولتش هشیار او مست | بجای تیغ دایم جام در دست
کنارش تکیه گاه آرزو باد | حصول آرزو بخشست وجو باد
بس انگه در حال خویشتن سفت | تمامی آنچه گفتم با تو من گفت
وز آن پس عذر تقصیر صنم خواست | که مه در قصه اکنون بیهر تاست
ز دوری شهش دل بیقرار است | تمامی روز و شب در انتظار است
همیشه چشم بر ره دل دو نیم است | بره بر چشم کاری بس عظیم است
خبر آنجا بشهر دوست از شاه | اگر از مقدم شه می‌شد آگاه
بشهرگان خاک راه شاه میرفت | مبارک باد تاج و تخت میگفت
مبارک باد فال تاج و تخت | عجب صبحی بدام آورد بخت
نخواهد کرد گر شه عزم نخجیر | ز خود داند نه از شا پو تقصیر
فسونش بس که ره در جان شه کرد | شهنشه جام در کف عزم ره کرد
دل و جام از شراب و شوق لبریز | صبوحی کرد هم بر پشت شبدیز
پری شد یوز او باد سیر رخشش | بفرمان چون سلیمان وحش و طیرش
بشهر از صید شه آوازه افتاد | بعالم های و هوی تازه افتاد

زمین شد آنچنان از دل سکون برد | گرانباری‌اش از مرکز برون برد

زمین شد راست اینک پس توان رفت | زمین گردی شد و بر آسمان رفت

ز هر جانب گرفته پادشاهی | سر راهش به پیشم دادخواهی

زمین بوسش شده خور تهنیت | فتاده در رکابش مه بسنت

گرفته راه او خور و ستاقان | ز قیصر گفته خاور شش نه خاقان

نمایان همچو خورشید و بصحرا | جهانش همره اما شاه تنها

هم از انبوه دور و هم ز انبوه | شکار انداز شد در دامن کوه

هنرمندش گفت کردم هوشیاری | اگر اقبال شاهش کرد یاری

شد آزاد شد چون پای شهباز | بقصد نسر طایر کرد پرواز

زمین و آسمان بر صید شد تنگ | ز خون تازه کوه و دشت گلرنگ

نه آهو و خلاصی یافت نه مرغ | چو گنجشکش زبون در دست سیمرغ

زبان دل ز صید باز پرداخت | گهی تیرش به آهو عشق می‌باخت

که آلودی بخون ببر و هم شیر | زدی گاهی طپانچه بر رخ شیر

چو دست آزرده شد از صید بسیار | تنش آسودگی را شد طلب‌گار

روان شد تا چو سرو از چشمه روید | غبار از روی و دست از خون بشوید

چو دولت در رکاب افتاد شاپور | از او نزدیک بر خسرو ره دور

بهر گامی زمین داده نشانی | بیان کردی حسنش داستانی

چنین تا شد نمایان طرف جوئی — فزوده زو چمن را آبروئی
پسندید آن چمن را طبع پرویز — لطافت جو فرود آمد ز شبدیز
کشید تا سر بگردون بارگاهش — مهیا تا شود آسایگاهش
بروی گل گرفت آرام جمشید — بفرقش سایبان از سایهٔ بید
پناه گشت گرد طالع از دشت — که خورشیدش بگرد دشت می‌گشت
ز مشرق صبح امیدی برآمد — نگردی بلکه خورشیدی برآمد
نگردی بلکه ابری بود از نور — ز نور خور همه آن بال مستور
مگر پیراهن یوسف بدان گرد — که نور چشم آوردی ره آورد
ز خاک گرد شه یوسف رخ دید — کزان شد نرگسانی را بشیرید
تو گفتی از کمال صنع بیچون — نگه خورشید بست از زمین گلگون
بماه و خور چشمش تنگ میدان — بجلوه شاخ گل گلگون بجولان
فرار برقع ازجولان بسرخ کم — ز باده جلوه اندر شاخ گل چم
لطافت جو چو چشمی دید شیرین — عنانش از رکاب آموخت تمکین
ز رستی کج شده در خانهٔ زین — نگهبان کلاهش دست تمکین
خبر تا یابد از احوال آن جمع — بسا غرغا شنش مشغول شد شمع
بدرنگی در شتابی همعنان شد — باستقبال شاپورش روان شد
عنان گیر صنم چون گشت شاپور — بشکر خندین جهان را کرد پرشور

لبش خندان نگاهش در تبسم　　ز رشک خنده شیرین تر تکلم

که ای هر بیشه و کوهت گذرگاه　　پری ابر ده افسون تو از راه

چو وادی سر بکوه و دشت ما را　　ز جادوئی کنون بس کن خدا را

ترا بینم بهر سو آورم روی　　پری گویم ترا یا دیو خود گوی

سخن از مدعا بیش از دعا گفت　　در احوال شاهنشه چنین سفت

که نور دیده دارا و جمشید　　که نشناسد سپهر او را ز خورشید

ز اقبال که با حسن دیارست　　بطرف جو سراپا انتظارست

صنم چون نام شاهنشاه شنید　　پس آنگاهش پیاده در چمن دید

بساقی داد و الیس جام باده　　ز گلگون شد گل خودرو پیاده

قلمزن بیش پیش خسرو گل　　گریبان پر عبیر از دامن گل

بمژگان برگ گل از راه رفتی　　بهر بلبل رسیدی مژده گفتی

همان ماهی که خورشید جهانتاب　　شبش در خواب روزش دیده در خواب

ز دنبال قلمزن شد روانه　　دلش شهمات عشق غائبانه

با آئین رسم استقبال خورشید　　روان شد همچو سرو از سایه بید

شکوهش آنکه کیج زیر افلاک　　نهاده تاج عزت بر سر خاک

سعادت همره و اقبال در پیش　　زمین در زیر بالیده بخویشش

نگنجیده زمین در جوف گردون　　ز فرق افزوده هر دم خوف گردون

صنم را پای تمکین رفت از جای — کلاه عرشش فرسا شد زمین سای

ملک پا بر سر گردون نهاده — بپا چون سایهٔ خورشید افتاده

گره کرده بسی بالا گی ز افلاک — سر خورشید را برداشت از خاک

دو عاشق نی غلط گفتم دو معشوق — پی تاراج دلها گشته مخلوق

دو شیر افگن ز عشق افتاده در قید — گهی صیاد هم گشته گهی صید

یکی بر شمع سر دامن فشانده — یکی خورشید را در خون نشانده

یکی را رخ ز خوی گلزار گشته — غم در حسن شاهی باز گشته

یکی را شسته در بندهٔ خویش — وزان کم همتی شرمندهٔ خویش

یکی را چشم از شادی پریده — بهم آن هر دو را از دیده دیده

زبان هر دو از شادی گرفته — دل از غم خط آزادی گرفته

بشوق دست یک دیگر گرفتند — که نام از عالم غم بر گرفتند

مهیا کردن خسرو سامان عشرت با پری پیکر فرشته طلعت

صباحی بی صبوحی مست عالم — جهان در هر چه در دی شاد و خرم

گشاده خوش ز صبحی دو لبختی — خوردش لبختی و لبختی نیکبختی

ملک از بادهٔ نو دولتی مست — دلش را جام عشق تازه در دست

گلش را رونق افزوده ز سنبل — ز رقص از شادمانی بر سرش گل

بجز بانگ چنین مے چون خورد کس | بود بهتر ازین گر خون خورد کس
چنین بے نقل خوردن تا بہ کے کے | بده بوسے کہ هم نقل ست و هم مے
صنم در دست شه زان خواهش گرم | گدازان شد گر از رشک گدازم
فتادش تن ز تاب شرم در تب | ز نام بوسه پر تبخاله شد لب
هزاران گل از آن روی عرقناک | شگفت از شوق و غیرت ریخت بر خاک
دهان از نام بوسه کرد شیرین | گشاده ابروان دل پر از چین
گلش در شبنم غوطه خورده | دهان از شوق بوسه غنچه کرده
لبش یک نے تبسم کرد و بگشفت | هزار آتش دلش در پرده بنهفت
ز شکر خنده لب را گشت پر شور | نمک را ساخت شیرین تر ز شکر
لبش شکر بحرف تلخ آمیخت | سخن را آب شرم از چهره میریخت
ز بس شد شرم در کار سخن صرف | گره افتاد در سر رشته حرف
لب شیرین کہ طرح پاسخ انداخت | بخورستان شکر از شرم بگداخت
بناز آراست انگه خویشتن را | بشرم آغاز و انجام سخن را
کہ اے هم خسرو گشتی آنچنان مست | کہ از مستی ندانی ساغر از دست
شوی از صبر بر مقصود فیروز | رسی روزی بکام ای شاه امروز
تو دانی رسم وصل اما چو من نه | لبم از تست اما این سخن نه
چو شد نزدیک کافتد صید در دام | کند تعجیل کار پخته را خام

نمیدانم که در دل چیست او را — چنین عاجز بخجرمن کیست او را

مرا خسرو نه طاقت طاق دیدست — بخود یکبارگی مشتاق دیدست

شد معشوق واند خویشتن را — بباید گفت و خندید این سخن را

چو این کار از حساب شرم دوست — سخن بی پرده تر گفتن ضرورست

بآن معبود کس همتا نه بیند — همه بی همید او را او نه بیند

بدین پیوند او ایمن ز نه تشست — که بر حرفش کسی ننهاده انگشت

بعشق پاک و حسن پاک دامن — بدین پاکی کزین هر دو ست با من

بصبر آموز شدم عاقبت بین — که بی رسم زناشوئی و کابین

اگر جمشید اگر خورشید باشد — ز وصلم تا ابد نومید باشد

قلمزن شد ملامت گر ملک را — بصبر از یاد شد رهبر ملک را

که باید موبدان را اندرین — فرستادن باینجا با خزاین

باند ازیش مهد خویش چون — بکابین بر نخیل وصل خوردن

صنم را اگر خسرو خواهی — وز انجا شد بپای تخت شاهی

کر بسیار و موبد گنج جمشید — بیار آید بشبستان را از خورشید

عقلت خسرو از ملاقات شکیبیی و الغنی بودن باده رنگین در جام بلورین و قصد سپاه زرشت کردن بهرام چوبین بقصد قبضه کردن بر آن سرزمین

بسا ملکا که مستی داد از دست — گر ز دو دولت هشیار از رستا

شب مستی همیشه فتنه زاید — نگهبان جهان هشیار باید

جهان گردد خراب از مستی شاه — مبادا آنکه مستی شه راند راه

چو مست از جام دولت گشت خسرو — پرستیدی می کهنه شه نو

جهان را کرده گردون سوخته تاری — بخسرو وقف و خسرو وقف باده

معطل کرده مستی کار گیتی — نخورده غیر می غمخوار گیتی

ملک را عمر در شادی گذشته — جهان را کار از آبادی گذشته

بهر کاری بی پروائی گرفته — جهانی داده و جامی گرفته

رعیت خسرو بیدار کی پرستد — که گه شیرین و گاه می پرستد

خرابی شد قوی بنیاد در ملک — ز هر سو شور و شر افتاد در ملک

سپاهی رنج و مطرب گنج می برد — یکی رنج و یکی پارنج می برد

درم افزون ز حد بر مرد و سیاید — بمطرب گنج باد آورده می داد

بمستی در جهان خسرو مثل شد — جهانی را بکین مهرش بدل شد

سر آن ملک را بهرام سر گشت — نقیض عالمی را راهبر گشت

ملک سرگرم عشق و مطرب و جام — به بنگ خسروی افتاد بهرام

بهوش آمد ز مستی آنگهی شاه — که دشمن بسته بود از پیش و پس راه

درون خانه پیدا گشته دشمن — شده پیراهنش هم دشمن تن

ملک را اختیار از تخت برخاست — نقیض پشت زین از تخت برخاست

برون آمد بقصد رزم بهرام | چو خورشیدش بکف هم تیغ و هم جام
ز نزدیکی دشمن چون خبر شد | دو رنگی در سپاهش بیشتر شد
شبی کردند از خسرو کناره | شهنشه ماند چون خور یکسواره
بمغرب شد روان تا جای خورشید | که در پی داشت آن ره صبح امید
رسانیدش بمقصد عزم ثابت | ملک سیاره و دشمن ثوابت
چو قیصر جنبش خورزیر دید | بخاک خویشش چو غبارا گذر دید
ز شیرین ملک و مالی خویش پیش | نثارش کرد نقد شاهی خویش
بنای آن شرف در نسل خود خواست | بخویشی گوهر خود را بیاراست
نکرد از مردمی تقصیر قیصر | پسر همراه کرد و داد دختر
سپاهی از شمار عقل بیرون | ز موج بحر و ریگ و دشت افزون
سلاح جمله چون خورشید زرین | همه با تیزدستی کوه تمکین
ز رومه آمد برون همراه خسرو | زمین در جنبش آمد ار روارو
بایران شد روان دریای آهن | زمین سیماب شد از موج جوشن
ز گیتی پای راحت گشت کوتاه | سلاح جنگ شد همخوابه شاه
نبد پیشش ره آسایش تن | سپر بالین و بستر گشت جوشن
زمین را شد گرانباری ز جیشش | شنا در گاو و ماهی در خوی خویش
بر اعدا گشت پیمان کهن نو | سران کردند با [illegible] خسرو

فتاد از زور دست بپای ایام ‌‌ — تزلزل در بنای ملک بهرام

ولی خصم از قوی بازوئی دل ‌‌ — بخصم از رزم باشد شد مقابل

دو لشکر دل ببرگ خود نهادند ‌‌ — ز گرد ره بیکدیگر فتادند

بنالیدن در آمد نی زمین ‌‌ — زمین را رفت از جاهای تمکین

خروشی خواست از گیتی شغبناک ‌‌ — گزو شد زهره شیر فلک خاک

خروشی زد نخجل جوش قیامت ‌‌ — دریده پرده گوش قیامت

ز رفتن و تیغ گرز پر سو علم شد ‌‌ — چراغ راه تا بیک عدم شد

تا گشته خاک مستسقی زخون سیر ‌‌ — نهنگ لجه خون گشته شمشیر

بسان برق و باران در دل میغ ‌‌ — بیک جا آب و آتش جمع در تیغ

ز فیض تابش تیغ درخشان ‌‌ — شده آفاق پر لعل بدخشان

جهان از برق خنجر در گرفته ‌‌ — زمین را نیزه از جا برگرفته

بت غیرت ستان را کرده لاغر ‌‌ — بجوشش از آتش کین آب خنجر

سنان که ابر و گاهی برق گشته ‌‌ — جهان در آب و آتش غرق گشته

زمین غیرت نموده بال و پرواز ‌‌ — تجو از جسم گردی تیر پرواز

اجل را چشم روشن از تفنگ شد ‌‌ — بچشم مرده مهر و مه سیه شد

شده بر مرگ آسان کار دشوار ‌‌ — دو عالم تیغ بسمل گشته یکبار

حریفان از پی کین گشته سرمست ‌‌ — همه تشنه بخون خویشتن دست

کسی کز جان ز بزم و رزم برده ‌‌ ز غیرت خون خود چون باده خورده

فتاده کشته چون پشته پشته ‌‌ هزاران زنده مرده زیر کشته

شده جان عزیزان خوار چون خاک ‌‌ سر شاهان نبستی کس به فتراک

چنان سرچشمه سیلاب خون شد ‌‌ بنای زندگانی سرنگون شد

اجل را آرزو در دل نمانده ‌‌ پس از کشتن دمی قاتل نمانده

ز تعجیل اجل شخص فناکیش ‌‌ فتادی بر سر قاتل خویش

چو جان تیغ را هیچ آرمیده ‌‌ بغیر از روح مردن جستنی نه

مدارای اجل با چشم خونریز ‌‌ گریز از زندگی در تیر برده

ز غیرت چهره گلگون کرده خسرو ‌‌ جراحت تازه و کین کهن نو

رخش خورشید را سخ طرح داده ‌‌ دو اسپه رخ به شهر سوی پیش نهاده

سمندش را سعادت کارش کام ‌‌ سوار اسپ چوبین بخت بهرام

چو دید از بخت بهرام سرکش ‌‌ محیط خویشتن دریای آتش

به خون و خوی چو مرغابی شناور ‌‌ برآورده ز تیر جابجا پر

بیک جانب چو صرصر حمله آورد ‌‌ وزان طوفان بهر جی جان کرد

دل ایرانیان بشکست با چاک ‌‌ تهوران رفت و انجا خشت بی سر

شکست و خوی شاهی ترک جان کرد ‌‌ بآخر سروران سودا بانگ کرد

چو سیر [illegible] بهرام از جهان جست ‌‌ تن چون شیر را تا لبیت شب خفت

شه از دشمن تهی کرده جهان را / فزوده سربلندی دوستان را

چکان خون از دم تیغش چو خورشید / بآب تیغ شسته جای جمشید

بگیتی نام بهمن زنده کرده / ز نو ایرانیان را بنده کرده

ندیده از نکوکاری زمانی / بهر ذره ازو داده جهانی

جهانی کرده از عفوش هوس جرم / نیاورده بروی هیچکس جرم

برآمد بر فراز تخت ایران / جهان فرمان بر اوش [illegible]

بتا طوس و سپاه در روم تاخت / بخرمن زر بدامن گوهر افشاند

نوال آن روی خلق پرداد / بهر کین از توقع بیشتر داد

بقیصر داد از ایران چند کشور / خراج ملک خاقان نقد بر سر

بمریم ملک ایران شد مسلم / سلیمان خسرو و بلقیس مریم

فرستادن خسرو شاپور را نزد شیرین

دل خسرو که در یاد و تحمل ماند / بدامن چون گهر بر عالم افشاند

مراد دامن زین حیله انداخت / که چون خسرو ز کار ملک پرداخت

گلستان جهان بی خار و خس کرد / دلش فارغ شد و عشقی هوس کرد

فشاند از دیده خون بر یاد شیرین / غمین گشت و جهان را کرد غمگین

چو شاپور از غم خسرو خبر یافت / دل آزاده اش را در دریافت

چرا داری نهان روی نکو را / که هم خود را غمین داری هم او را

زرفتی چون بسوی شهر ایران / ترا خود مهری نگرفته دامان

تو خود دانی که بردی ملک پرویز / چسان شوریده شد از عشق شیرین

چه جای ملک جانش در خطر بود / بمهر شیرین ز جانش بیشتر بود

تو هم شه گر بودی عادلی / تو قطع کردی از شیرین چه پاسی

مر این بیداد آن خورشید پرکار / بنا هنجار بخشودی سزاوار

بدل گفت این سخن بشنیده بهتر / بهم طومار غم پیچیده بهتر

دلم چون نیست صلحش را خریدار / تغافل بهتر از جنگ است صد بار

جوابی با تغافلهای شیرین / نیازش باز داد از روی تمکین

که آن افسانها از یاد هم رفت / کهن بود خرمن و بر باد هم رفت

کنون صد خرمن افسون بیک جو / نهم از سختی این سنگ شد نو

بوقت است اینکه خود آری به نیرنگ / اگر افسون کنی در کار این سنگ

ز افسونت دلم نگشود هرگز / ز تو یک مشکلم نگشود هرگز

ز پرکاری آن غارتگر هوش / فسونگر را فسونها شد فراموش

شگفت آمد دلش را زان تغافل / شگفتش بر جبین از شوق صد گل

با افسون دغا ز دست بخواست / اگر گیتی چو تو شمعی کمتر آراست

نه پیچیدی ز عشق گردن [illegible] ست / [illegible] نگر گه ساز [illegible]

بمن بازست استاد هنرها سخن واده هر دو انگشت یک سر

تهمتن همتی صاحب شکوهی اگر بیند دگر بر قصد کوهی

اساسش را ز برق تیشه در دم فرو ریزد تجلی وار از هم

کند صد کوه و باشد همچنان فرد جبینش از عرق تا بالش از گرد

پیشش را مشکلی مشکل نباید بناخن صد گره زینسان گشاید

عیان نور تجلی از جبینش ید بیضا نهان در آستینش

اگر خواهد ز تو بنیاد عالم پریشان سازد و آرد فراهم

نمی شد هر کجا نقشی رقم کرد به تیشه دست مانی را قلم کرد

اگر بیند ترا زین گونه دل تنگ جگرگان خنده اندازد درین سنگ

دگر داند ز کوه هست خاطر فگار ز ره بردارد و بر دل نهد بار

ز غمگین دیدنت شد دیده پرخون کنون رفتم که بروی خوانم افسون

تنش می آیدم اما بس عزیزست بنزد خویشتن هر کس عزیزست

بگیتی هیچ من خوارش حسب کرد باو باید مراعات ادب کرد

نشاید برد نام مزد پیشش بلطف آری بگرد دام خویشش

رفتن شاپور بطلب فرهاد

چو این قصه نبی ندارد عشق آسان کز انجا رفتنش نبی ماند با غم ساند

ز طفلی طبع او مایل به شیر است
کنون عمریست کاتش در ضمیر است

که در صحرا شبان چون شیر دوشد
چو آب از چشمه شیر از حوض جوشد

ز هفت اقلیم استادان پرکار
کمر بستند در اتمام این کار

اگرچه کوشش بسیار کردند
بعجز آخر همه اقرار کردند

کشند تا شد دلش زین کار خرم
بآن نازک دلی تا زهر خند

زمین شد دوش سر والا زجیحا
بصد منت قدومت را طلبگار

سخن را اندرین گونه آراست
که از جا کوهکن بیخود برخاست

بقصر نازنین شهزاده فرهاد
دل و جان بیشتر از خود فرستاد

دیدن شیرین فرهاد را مرتبهٔ اول

شبی با ظلمتش عمر ابد قسم
سواد اعظم اقلیم عالم

شبی تاریکتر ز موی جانان
بتاریکیش آب خضر پنهان

شبی تاریک ظلمت عین نورش
سیاهی مردمک آسا ضرورش

شبی نورش چو چشم تیره مستور
چو در دل عقل مضمر اندرو نور

شبی آبستن خورشید امید
بعینه صورت خسرو جمشید

بظاهر شام و در باطن سحر بود
چو در دل عقل مضمر اندرو بود

چو کلک دیده اش پر نور روشن
چو سرمه از سوادش چشم روشن

تنعم بار روی خود فارغ ز مهتاب
ز بی شیری چو طفلان بیخود و خواب

شراب دیده بر فرهاد چو بود / که کار دل شد و جان در خطر بود

نماند طاقتش زیر و زبر شد / خبر تا هی شد او را بیخبر شد

چو کوهی کوهکن افتاد از پای / نماند از تجلی کرده بر جای

بغم دارد دل غمناک عادت / نباشد بیم جان گر شد زیادت

خطر از شوق دارد جان ناشاد / خوشا جانی که رفت از شوق بر باد

پریشان دید چون صد حال فرهاد / بیاری یک گره از زلف بگشاد

ز بوی موی عنبر بوی جانان / پس از دیری تن باز آمدش جان

زبانی هر دو را نظاره بد کار / زبان کند و نظر را تیز بازار

چو خود را از عقدهٔ حیرت برآمد / لب لعلش بجان بخشی درآمد

نمک بر ریشش تا سوز جگر ریخت / ز لب گاهی نمک گاهی شکر ریخت

لب نوشین شدش سرچشمهٔ جان / روان شد ز آتش تر آب حیوان

شکار از خنده دامن دامن افشاند / گهر از لعل خرمن خرمن افشاند

در اندیشه لب یاقوت بخشش / که بیش از کار بخشد دست بخشش

رسانیدش بگردون پایهٔ رحم / بهر دو ست گفتش خیر مقدم

پس آنگه از مراد دل سخن گفت / بالماس زبان زینگونه در سفت

که بودم مدتی در جستجویت / مبارک باد بر من عید رویت

چنین سست شد پیوسته دل / که بر ما کرد آسان کار مشکل

زهم گر گنج بادآورد بر باد / نباشد در خور بازوی فرهاد

سبب شیرین تر از نامش ملاحت / نباشد هم بجان گرش زیادت

نگردد ضایع ار باید بکف گنج / برای دوستان گر کس برد رنج

همین جا طرح چو باید فگندن / تواند گر کسی این کوه کندن

ز تیر سنگهای گرمش گشت فرهاد / سراپا آتش و در کوه افتاد

شدم مشغول کارش کرد و خود رفت / بدل صد کوه بارش کرد و خود رفت

ز طرز قصر و نقشش بود در کار / ولی سنگی نشد همواره افگار

چو سنگی تیشه اش را پی سپر شد / بقصرش اندکی نزدیکتر شد

نشاطی در گرفت از قرب یک گام / دلش وصلی نهاد آن گام را نام

چو سنگی بر مراد دل شکستی / بدست و تیشه نقش بوسه بستی

چو بود آن سنگ سخت افلاک بنیاد / ز خرق و التیامش خاطر آزاد

برون از حد امکان کرد کاری / مهیا شد باندک روزگاری

چه جوی کهکشان می در نهر جوئی / ندیده روی دوران هم چو روئی

بآخر تخت سنگی را تهی کرد / که فکر از طول و عرضش کوتهی کرد

رقم زد نقش حوض بر رخ سنگ / که رفت از روی حوض ماه و خور رنگ

نه گوی چرخ برده گوی تدویر / شده حوض فلک زو غرق تشویر

قبای خلعتش خالی فلک سان / زده زد دامن و چاک گریبان

فلک را گر دوست او چو پرکار
ز شوق آن رقم گردید صد بار

چو شد زان نقش فارغ نقشگر آن
چو دیوی جست از بند سلیمان

ز بهر آنکه باشد آن پری زاد
نه بار منت خاطر آزاد

بکوه بی ستون شد ورنه انبوه
پس از ناهی نمود از قلهٔ کوه

آغاز داستان شکر

چو در بابی صنم از عشق فرهاد
بدست حرف گیران حرفی افتاد

شبی بر بستر راحت نخفتند
که با صد آب و تابش وا نگفتند

چنان گفتی از آن آوازه بر شد
که در گوشش صدف هم سنگ در شد

چو شیرین را فتاد این نکته در دست
ور یکتا گوهر دو در گره بست

اگر گریند دلش از رشک سوزی
کند در کار کینش شاد روزی

شبی شد در شبستان پیش مریم
ز دل بنهاد است بیرون بچنگ ماتم

که خدای جهان را چند بر من
جفا زین بیشتر چند ست بر من

کشیدم هر چه بود و پیش بنشست
که خوار انتظارم جهان را نه صحبت

ز بد عهدی بگیتی جنگ دارم
ز تا همچو فاقتی ننگ دارم

مروت کن و زین زخم آشکارا
بمن در کار شیرین کن مدارا

که در سیاه من از شاهی برآید
بگفتها من تو سخن برآید

بفرما تا بیارندش از آن کوه / گزین افزون ندارد تاب اندوه

پرستاری بود پیش تو برپای / بخدمتگاریت سازد ز سر پای

بچشم مرحمت در روی شکر کن / ازین احسان مرا شرمنده تر کن

بگفت این و ز اشکش دیده تر شد / ز اشک خون کنارش پر گهر شد

طعنه زدن مریم خسرو را

بجوش آمد ز غیرت خون مریم / ز تاب دل نماندش در جگر نم

سراپا تشنه شد چون یافت فرصت / که شاید همدم ارباب دولت

مرا خوفی عجب در دل گره بود / که دردسر جدا ناگفته به بود

خجل بودم ز خود هم در بیانش / ضرورت شد که آرم بر زبانش

چرا بر گشته‌ای از شیوه آیین / میالا بد زبان از نام شیرین

ز نام او زبان کس چون گشاید / ترا حیف از زبان خویش ناید

اگر از دیده خون رانند بیست / که شیر و می بجوئی دیگر است

چرا چون من نمی هستت شکر به / نمی آید چرا شرمت ز گریه

بیا بگذار شیرین را بفرهاد / اگر کوه از عشق شان آید بفریاد

بگیتی نیست پنهان شرح این راز / اگر از کوه پرسی گویدت باز

از آن آتش که آن نادان بر افروخت / متاع صبر و آرامم ملک سوخت

سپندی شد دلش از بیقراری — که باشد زخم غیرت سخت کاری

دل پرخون برون شد از شبستان — بپا رفت و بسر آمد بایوان

ز غیرت تا سحر خون خورد از شب — سحر بالید خاک از شرم هم لب

ز زخم نیش طعنش در جگر چاک — نه افسون مرهم زخمش نه تریاک

لب پرخنده ساقی و ساغر — غم از دل اندکی چون کرد کمتر

گلستان شد چمنها از گل شوق — در آمد در رگ و پی باده ذوق

بمطرب داد نوبت دست ساقی — بر افتاد از میان غمهای باقی

ز بس عندلیب نغمه پرداز — بدام افتاد از ابریشم ساز

بر آهنگ عجم مطرب نوازان — نوای خون عشاقش بگردن

زده چون در سخ گلرنگ بالوی — سرود پهلوی ابرود پهلوی

غزل گشت عراق نغمه رود — که بارا گردشه یکباره پدرود

نهادی این غزل بر چنگ افگند — که رفت از یاد شهر راد نهاوند

سراپان نغمه از قول سپاهان — که اینجا بود هم جای شاهان

بدین گر پسند شد از نسبت — که خاکش جای شیرین اصفهانست

شکر ریزد ز جای بانجر و را — دریغا نیست زین لذت خبر را

دم گرم غزل گوی عراقی — ز تاثیر غزلهای فراقی

شد آتش در دل غمدیده شاه — شد آن آب گل نم دیده شاه

ملک را نام شکر زاده شد — بدل رغبت یکی گر بوده صد شد
بصید و می بره مشغول شد شاه — نشد آگه که چون بیهوده شد راه
جهان از شادی خسرو شد شاد — بداین با صفاهان عشرت آباد
چو خورم تازه و شد نگه نو — بروی زنده رود از دست خسرو
شده آسوده جان از روی جانان — دل شاه و سپاهش در سپاهان
نوازش کرد روزی بار پدر را — گرامی از جان گرامی بر جسد را
از آن روزی که بردم نام شکر — دلم در سینه از گرمی شد اخگر
بدل دارم اگر یاری کند بخت — که چون برخیزم امشب از سر تخت
درآیم اندر آن سرو طناز — نهان از دیده چون سرگوش آیم از
نبیند اندر کسش بر دیده منت — که بی شکر ندارد عیشش لذت
نگهدار ای شبی خود را تو هشیار — ز افزونی می خود را نگهدار
که باشی رهنمای کوی آن ماه — مکن اندیشه را زین راز آگاه

بیرون آمدن خسرو بکرو سر نو و آرایش کردن شکر بیاد طلب خسرو

شبی سرچشمه صد چشمه نور — چراغی چشمش از بی روغنی دور
بآب زر چو خورشید چین را — گرفته آنچنان در زر زمین را
که بهر خشت زرین خور ز افلاک — ندیده جای و پنهان کرده [illegible]

ملک آمد برون از بزم شاهی — چو نور دیده پنهان در سیاهی

بتعجیل و نهان چون نور دیده — بریده راه و با مقصد رسیده

گذرگاه ملک شد بر لب رود — فضای دلگشا چون خور زراندود

بناکرده در او عالی بنائی — بجود جویندگان را رهنمائی

گرو برده ز خورشید جهان بینش — هم از کوی کریمان دل نشینش

مبارک روی قصری آرسته — گشاده رخ در و قفلش شکسته

صنم ترتیب منزل شاه کرده — دل او را پیشتر آگاه کرده

نشسته دل نشسته بر سر پا — بهر آواز پای رفته از جا

بتاثیر محبت استماعش — گهر خود را بکرد است شاباش

عروسانه قبا از بافت کرده — ز زیور خطه هر هفت کرده

ز زیور آنچه بر خود ساز کرده — چو در آئینه دیده باز کرده

گرامی دیده از لب گوهر خویش — ندیده هیچ گوهر به ز خویش

نگه در راه شه تا سر نشسته — ز سر تا چشم را صد بار شسته

بتنگ از دست افسون درازش — زده گاهی گره گه کرده بازش

زده گه زلفکی بر گوشه تاج — فرو آورده بالش نو معراج

گهی رخ را بگوهر داده خوشی — نگاهش داده زان گلگونه خوشی

زبانی عاشقش با لعل در جنگ — ز روی لعل بر زده قند را تنگ

هم از خورد و هم این از دست هم مست
بقربان باربد از در در آمد
سرود پهلوی با باده شد یار
در آن گلشن گلی آمد بدستم
گلی کش شکر دهی آب باشد
امید از بخت بیدارم همین بود
با دل نغمه سازش شد ره دل
گل از نزدیک لب جام خوشی بود
غزل گوشه لب عاشق نوازش
که کس را نیستم ممنون و منت
سحر بخت بلندم کرد بیدار
چو در دل میل گل چیدن در آمد
فراهم خانه گلزار است هم کوی
نبستم در بروی دولت امشب
که در بر روی باد صبحدم گل
به بندد بر صبا گرد گلستان
صنم را ساز و آواز نشست هم دست

ز دل شد حسرت جام پیاپی
ز دل یکبار ره پیچ غمم بر آورد
که دیدم نیم شب در خانه گلزار
گر از دیدن چو بلبل گرد مستم
نه هی حسرمان اگر در خواب باشد
دوای درد بیمارم همین بود
صنم را کار دل شد بخت مشکل
بمطرب داد و بگرفت از کفش رود
رگ جان مسیحا تار سازش
بدام آمد بپای خویش دولت
که خوش باشد سحر با ناله زار
گل خورشید از دامن بر آمد
دهد زین بام گلهای خود روی
بطعنه گر نگشاید کسی لب
نهد دیگر نه بر صد طعنه بلبل
دهد آرایش گل از چاک گریبان
تو انجم عالمی را پای دل بست

اثر دارد بدل سحر و فسونم
ز نقش سنگ کوه بیستونم

بگو با آن پری زاد از من ای باد
بما خسرو مبارک بر تو فرهاد

ملک حلوای شکر داده شیرین
گرفته گردنه صد بهر شیرین

گرفت از نعمتش چون گشت سیر
ز دستش ساز بوسیدش لب دست

صنم بوسید دست شاه با شرم
چو شکر بوسه را باز ایستاد گرم

سوال بوسهٔ لب چشم بر راه
هزار آرزو ز لب تا سینه در راه

نیاسوده هنوز از بوسه با لب
چو گردون بیوفائی کرد آن شب

بدل شب چند چندانش قراری
که آید در میان نام کناری

ببزم خسروی شد وعدهٔ وصل
که تا باشد بنای وصل را اصل

ملک آمد ببزم خویشتن شاد
شکر شیرین و خسرو گشت فرهاد

بدوش خسروان در مهدی از زر
بمهدش موبدان همراه یکسر

ببزم شاه مه را برد شاپور
وزو ایوان خسرو گشت پر نور

شکر شمع شبستان ملک شد
چو گیتی زیر فرمان ملک شد

باو هر لحظه شه را زعشقی نو
وزو هر سبز باغ عیش خسرو

حریف مطرب و ساقی همه جو
ز نشه ناصحی بجا باقی همه او

بیرون آمدن خسرو از صفاهان و بکوه بیستون بنظارهٔ فرهاد

وبر خوردن و مهیا نمودن یکدیگر اسباب آسایش و آرایش

سر آمد فصل گل چون در سپاهان
بگوش شه رسید از نخجواهان

که تابستان نشاید بود اینجا
مزاج شه ندارد تاب گرما

درین موسم هوای شهر تبریز
موافق بود با طبع پرویز

بدی زانجا بدجله خوش تازیم
نخجوان بد این عشق بازیم

ملک هر دم ره شهری گرفتی
ز هر خرم زمین بهری گرفتی

بهر نخچیر گردی کب سبلی
نخورده باده نگذشتی ز آلی

بکوه بیستون افتاد راهش
رسید آنجا بگردون بارگاهش

بعیش آنجا چو روزی چند بگذشت
سپاه آسوده اندورنید بگذشت

ملک بر قصد کباب کوهساری
کشوده پرچه شهبازی شکاری

ندای کبک از هر جا شنیدی
ازین گشته بران گشته دویدی

بهر کوهی که بگذشت از نشیبش
فرازش شد برابر با نشیبش

پلنگان در کنام خویش چون شش
بنخچیر از نهیب شمشیرش آغوش

پلنگ و شیر را از تیر و شمشیر
که از بالا فکنده گاه از زیر

زمین تا آسمان پر شد ز کشته
فتاده [illegible] کشته

ز کشتن کرد خالی چون دل دشتها
ز شیران یکسره افگنده بیشش

بهر سو چون شبان رفته ز اقبال
پلنگانش روان چون سنگ خارا

گهی میگشت درگه پیادشان اسب / گهی گشته شبان درگاه قصاب
ملال آورد چون مشغولی صید / دل فارغ شدش آزاد از آن قید
گذارش بر کنار جوی افتاد / بطرف او ز پا افتاده فرهاد
چو کوهش سیل غم از پا فکنده / بخاک افتاده نه مرده نه زنده
ز تاثیر وفاداری دد و دام / باو رام هم بگرفته آرام
ببوی دشمنی آلوده شد باد / رسیدند آهوان برخاست فرهاد
ز حیرت شاه مرکب سوی او تاخت / چو دیده بر رخش اندهش بشناخت
تغافل کرده گفتش کز کجایی / کز از دل دوری چشم آشنایی

دوسدور

بگفت از کشوری دور از هوسناک / که عشق پاک میورزند آن خاک
بگفتا چون بشهرت نیست پروا / بگفتا داده عشقم سر بصحرا
بگفتا چیست رسم عشق جستن / بگفتا از غرضها دست شستن
بگفتا پس غرض از عاشقی چیست / بگفتا عشق عشق و زار بگریست
بگفتا ترک عشقش سود جانست / بگفتا سود عاشق در زیانست
بگفتا سیر شو جان از غم یار / بگفت این غم بجان جانست بسیار
بگفت آن سرو سرکش سرفرازست / بگفتا دست امیدم درازست
بگفتا سرو و نار و لب نهان / بگفتا دل از آنش هست خواهان
بگفتا خور نشد خرد کمندست / بگفتا ذره را همت بلندست

بگفت این کوه اگر خیزد ز بنیاد
مرا هم دل بوصل او شود شاد

بگفت این خود ز امکان نیست بیرون
بوصل او امیدم گشت افزون

بلش بردارم اما نیست انصاف
زند گر شه ز عشقش بعد ازان لاف

چو حاجت گشت خسرو را جوابش
نیابد هیچ پرسیدن صوابش

بیاران گفت کز خاکی و آبی
ندیدم کس بدین حاضرجوابی

ندیدم که با او بر نیایم
چو زورش نیز بر سنگ آزمایم

گشاد انگه زبان چون تیغ پولاد
فگند الماس را بر سنگ بنیاد

که بار است کوهی بر گذرگاه
که مشکل میتوان کردن بر او راه

بحق حرمت شیرین دلبند
کزین بهتر ندانم هیچ سوگند

که با من سر بدین حاجت درآری
چو حاجتمندم این حاجت برآری

جوابش داد مرد آهنین چنگ
که بردارم ز راه خسرو این سنگ

بشرط آنکه خدمت کرده باشم
چنین شرطی بجا آورده باشم

دل خسرو رضای من بجوید
بترک شکر شیرین بگوید

چنان در خشم شد خسرو ز فرهاد
که حلقش خواست آزردن ز پولاد

دگر ره گفت ازین شرطم چه باکست
که سنگست اینکه فرمودم نه خاکست

اگر سنگست چون شاید بریدن
دگر کوهست چون شاید کشیدن

به تندی گفت آری شرط کردم
دگر زین شرط برگردم نه مردم

میان در بند و ز بر دست بگشای | برون سر و دست به فر خویش بگشای
چو بشنید این سخن فرهاد بیدل | نشان کوه جست از شاه عادل
بگوی کرد خسرو رهنمونش | که خواند هر کس اکنون بیستونش
بحکم آنکه سنگی بود خارا | بسختی رهبری آن سنگ آشکارا
ز دعوی گاه خسرو با دل خویش | روان شد کوهکن مانند آتش
بدان کوه کمرکش رفت چون باد | کمر دربست و زخم تیشه بگشاد
نخست آزرم آن کرسی نگه داشت | بر و تمثالهای نغز بنگاشت
پس آنگه از سنادن آتش انگیز | گزارش کرد شکل ماه و شبدیز
به تیشه صورت شیرین بدان سنگ | چنان بر زد که مانی نقش ارژنگ
بران صورت شنیدم کز جوانی | جوانمردی چه کرد از مهربانی
وزان دشنه که آمد تیشه پرورد | چه کرد آن پیره زن با آن جوانمرد
ز خاک آهو چه دیدی سوی خشم | کشیدی یکطرف از دامن چشم
اگرچه دشنه برکان تلست | بدشنه شیرمردی زان توانست
گهی کوههای امداد آن دست | بضرب پنجه شیران شدی پست
همی کندند از مهرش پلنگان | کنار خویشتن با جنگ دندان
چو به از دشنه انسان ندید یاری | تو بر دشنه چرا پی سگذاری
مکن کین پیش دندان تیز دارد | بخوردن دشنه دل آویز دارد

چو شد پرداخته فرهاد را چنگ	ز صورت کاری دیوار آن سنگ

مشغول کردن خسرو فرهاد را بکندن کوه بیستون

بکوه انداختن یکباره بازو	همی برید سنگی بی ترازو
بالماس مژه یاقوت میسفت	ز حال خویشتن با کوه میگفت
که ای کوه ار چه داری سنگ خارا	جوانمردی کن و شو پاره پاره
ز بهر من چو لختی ره بخراش	بپیش زخم سنگینم سبکباش
وگرنه من بحق جان جانان	که تا آندم که باشد در تنم جان
نیاساید تنم زان زور بازو	کنم جان در سر پیکار با تو
بحسرت هم چو برق آن سنگ سفتی	وزین افسانها با خویش گفتی
چو هیچ طالع نباشد ذنب وار	ز پس رفتن نباید هیچ یار
کجا باشد عروسی زین همه کس	ز شب خانه زنندش طبل ابلیس
عروسی تر شدن این است نیست	اگر طبلی زنند ابلیس عجب نیست
بهر خارش که با آن خاره میکرد	یکی برج از حصارش پاره میکرد
نیاسودی ز وقت صبح تا شام	بریدی کوه بر یاد دلارام
چو کاری در نظر مشکل نمودی	ز دست آسانش ار مشکل گشودی
شدی در پای آن صورت فتادی	ز رویش عذر دست خویش دادی

بپشت پاش سوی اروی خود را / قوی کردی دل و بازوی خود را

ز وقت صبح تا شب کوه کندی / بشب از زه یک جانب فکندی

سحر پیشش آن بت خاک رفتی / باو از حال زار خویش گفتی

که بازا امروز انصاف ندادی / بهر بیم صد در محنت گشادی

ز تو دارم بغم امروز تا شب / نیاسودم دمی امروز تا شب

بزخم خویش تقصیری نکردم / ولی افزود زین اندیشه دردم

که تقصیریست در پیشم مگر باز / که بر ناید ز تحسین از تو آواز

وزان پس خم شده ابروان اندوه / هلال آسا شدی بر قله کوه

نظر کردی بسوی قصر خورشید / دلی پر آرزو جانی پر امید

چراغی دیده اش را نور رفته / بصد منزل دل از جان دور رفته

بدل صد کوه اندوهش ز دوری / دلش در سینه گشتی ناصبوری

سپه روزی پریشان روزگاری / بجز ناله نبودش هیچ کاری

ز خون دیده سنگ کوه شد گل / نشد خالی هنوز از گریه چون دل

بدرد دل چنان نالید فرهاد / که سنگ از ناله اش آمد بفریاد

ز خون اندیده اش سیلاب رفته / ز یادش نام خورد و خواب رفته

ز غم غمگین دلش در غم گریزان / چو گرد از ضعف تن افتان و خیزان

نبود او را قراری بیقراری / بهر ساعت بکوهی کرده زاری

هلال آسا شده زرد و خمیده — بصد سعی آمدی چشمش دیده

وزان غم چون غمش غمخواره نه — بغیر از صبر کردن چاره نه

غم آن سیلی که رغبت بخت برده — دل آن عریان که سیلش رخت برده

دل گردون ز سنگی ناله جستی — ز سنگ آه جام خود شکستی

شره ابری و دامن لاله زاری — ز جان آماده بهر غم نثاری

ز نام دوست شیرین باشدش کام — فرامش کرده نان و آب را نام

گل حسرت بباغ سینه داغش — حسد برده و خود برده چراغش

نهالش سوی ز تخم عشق صد شاخ — چو نی ز ناله اش در سینه سوراخ

ز آب دیده در خون غرق گشته — چه جای آب خون از سر گذشته

ز آهش عالمی را یک شرر بس — ز صد در صد نگشتی گرد و اکس

بویرانی دل زانگونه دلشاد — که دهقانی کند ویرانه آباد

بهر رگ از تلخ کامی شد هم آغوش — نگشت اما ز دل شیرین فراموش

دلی خوش گر ز خون جامی فرستد — بدست باد پیغامی فرستد

ز هر ابری که برقی بر دمیدی — بمهر دل در آغوشش کشیدی

ز رنگ مهر او پرده گیسے — ز امید اجابت در دعائے

ز لب هم نام آن دلبر نهفتے — ز تلخی مردی و شیرین نگفتے

بلا گردد چو دل از عشق سرمست — بلائے جان بود هر جا دلی هست

غم دل را اگر کم گر چه مستی — غم انجا کرده بر همی پیش دستی
وران کشور که عشق آتش فروزد — اگر از سنگ باشد دل بسوزد
بیاد قد آن معشوق چالاک — ببای سرو میکردی بسر خاک
بگل گر در از نظاره کردے — چو گل صد جا گریبان پاره کردی
بدل کم دیدی از یکذره زان درد — بیاد تا جان پیش میکرد ناورد
چو چس در رودی آب از راه رفتی — نگشتی آگه از یک ماه رفتے
اگر ماندی بزیر کوه چون موے — نیاوردی ز بارش غم در ابروی
اگر از چاه کردی فرق تا راه — فگندی خویش را وابسته در چاه
چو تنها جان ویش در غم نشستی — اگر صد تنگ غم در هم ببستی
فتادی گر بروی آب یک ماه — نگشتے هیچگاه از خویش آگاه
ز خوانش دیده هرگز نا شدے سیر — پی راحت خسک گسترده در زیر
نیاسودی چو شمع از سوز تا روز — ز شوق دل همیشه کار او سوز
نفیرش زخمها در کاخ کردی — فلک را ناله اش سوراخ کردی
چو مجنون وحشیان گشته بستان — ز دنبالش بیابان در بیابان
شده دام محبت دام و دد گیر — گرفته انس با هم شیر و نخچیر
فتاده شیر و آهو مانده از جای — ندرو نخچیر و نه قوت پاے
فزوده مهر از بس هر نالش — شده وحشی بیابان همزبانش
کنی دل دام و گاهی دانه کردی — به نخچیر موی شیران شانه کردی
بشقش وحشیان دمساز بودند — که ایشان محرم اسرار بودند

غمم پایش دل از شادی جدا کرد ‌‌ ‌ دلی خرم ز بیدردی رها کرد
چو دل دیوانه در خانه بودش ‌‌ ‌ از آن جان از خرد بیگانه بودش
برید از دشمن و با دوست پیوست ‌‌ ‌ بیکبار از دو عالم دست در بست
ولش را بود آن اندیشه در پیش ‌‌ ‌ که آن بیگانه را سازد ز خود خویش
زدی کام ار چه با شمع تا شام ‌‌ ‌ ز مقصود دور گشتی هر گاه
چو دل مرغی و دین زرین قفس نیست ‌‌ ‌ و زو محروم چون دل هیچ کس نیست
بجواری پایش تا چاره ساخت ‌‌ ‌ چه کس قدر گهر در وی نشناخت

برگشتن خسرو از صفاهان و یاد آوردن شیرین از دل و جان

چو خسرو چاک جیب جامه جان ‌‌ ‌ رفو ناکرده برگشت از صفاهان
فتادش شور شیرین باز در سر ‌‌ ‌ نمک سازد جراحت را ز شکر
درونش زنده رود گشت از خون ‌‌ ‌ کنارش شد ز طرف دجله جیحون
جراحتهای دل کمتر کی کرد ‌‌ ‌ اگرچه لعل شکر مرهمی کرد
قلم زن چون بخلوت شد طلبگار ‌‌ ‌ عتاب آلوده روی کرد اظهار
کزین پیشت بقصر آن گل اندام ‌‌ ‌ فرستادم که زد شیرین تلخ کام
و زان خدمت نکردی هیچ تقصیر ‌‌ ‌ شکایت چون توان کردن ز تقدیر
ندیمی آشنائی بود فرهاد ‌‌ ‌ جهان بشکرد تا روی کسی یاد

نباشد بر تو هم این راز مستور / گر شد در کار مریم بود معذور
جهان زاد او قیصر باز بگرفت / ترا بهبود و دامن باز بگرفت
دگر هرگز ز دیادی نگردی / بخود زین بیش بیدادی نکردی
برآید گرد عالم نام فرهاد / گر از نام و نشان جایی بماناد
اگرچه بیخبر بودی ز عشقش / بعالم تهمت آلودی ز عشقش
ز غیرت سنگ را گردد جگر خون / بغیرت شاه و عاشق چون کند خون
ترا یکره اگرچه راه دور است / بنزدم خسروت رفتن ضرورست
بیان کردن تمام نیک و بد را / وزین تهمت برون آورد خود را
وزان پس آمدن با قیصر خود شاد / وزین محنت مرا هم کردن آزاد
صنم گفتا گر رفتن ضرورست / ولیکن دل بی شوق و ره بسیار دورست
فلان چشمه چو لشکرگاه سازد / بیا تا هم کسم آگاه سازد
قلمزن صد دعا کرد و برون رفت / که با آگه شد از آن ره که چون رفت
بخسرو تا لب جو بود و ساز / وزان بیجاده گر آمد به پرواز +
صنم را دید ساز راه کرده / همی غیرت بجام ماه کرده
ز می گلبرگ تر را غازه داده / بعارض آب و رنگ تازه داده
ز شب پوشیده ماه را خورشید کرده / ز خود خورشید را نومید کرده
گلی از نسرین گلگونش گلستان / منفعل از رنگ و بویش خار بستان

ز خون سیراب چشم و غمزه سرمست — بشیره شسته چون نعالی دست

لب ساغر گرفته را گلگونه کرده — بیاض دیده هم زانگونه کرده

ستایش کرد بیرون از حسابش — به بوسه رنجه کرد انگه رکابش

به پرسش شاخ گل شد شکبا بلبل — فشاند از گرد گلگون بر سرش گل

بماه نو نقیبان هم عنان شد — بتن هر موی از شکرش زبان شد

قلمزن دفتری بگشاد در راه — ز رنگین بذلها شد راه کوتاه

ملک زد مطلع خورشید در دس — هنوزش دل نکرده نیک از بر

باستقبال آن غارت گر هوش — ز جا برخاسته شه بگشاده آغوش

گرفتش در بر و نگذاشت کانماه — بکام دل ببوسد خاک درگاه

بدست دل بدست دست آنماه — بجای خود نشست همراه

تجالی اندرو سو بنازبان بود — بزنگ آئینه دلها نهان بود

ملک بر خویشتن خود باده پیمود — گر آن صیقل زداید زنگ دل شود

سمنبر هم زخسرو کرد آن رسم — گرفت از دست شه جامی لبصد [illegible]

پیاپی باده پیمودن گرفتند — رهی در حکم دل بودن گرفتند

سخنان شکوه و شکایت آمدن میان شیرین و خسرو رشته الفت ربط یافتن در میان هر دو از سر نو

خوش است از دلبران خودکام بودن — ز پیه سرکشان را رام بودن

اگر با سرکشی عتاب استوار است | بنای دلبری محکم قرار است
نگه دارند ترکان خطائی | نبود از رای شکوه دلربائی
سپهر سرکشی شیرین خود رای | گر استغنا زدی بر فرق خود رای
نیاسودی دمی از ترک تازی | نبودی را آتشش بودی نیازی
بجسم پاک تن آن سرو سرافراز | بنقش خاتم او دادی رخصت ناز
وگر جسمش نبودی در صبا بند | بیک دم آخر بودی جدا بند
سرشتش سرکشی با مهربان بود | بهم از خسرو هم ازوی سرگران بود
ز خسرو آنچه میشنیدی در گوشش | بمهر لوح ضمیرش نقش بودش
زدی چون از کف صبرش عنان رفت | بهر آنچش بود در دل زبان رفت
یکایک می شد و تیزی می شد | حکایاتش عتاب آمیزی شد
گرانمایه سخن گاه از شکر شد | سخن از اندازهٔ عادت بدر شد
شهنشه شد بپاسخ گرم گفتار | غرور مستی و شاهی بهم یار
گل از شکر شه از فرهاد بشکفت | بیار تو مبارک باد می گفت
جواب تلخ در شیرین اثر کرد | مزاج گرم او را گرم تر کرد
شد از گرمی آن ناخوش فسانه | شرارش اخگر و اخگر زبانه
رخش پیلو برنگ ارغوان زد | کمر بربست و دامن بر میان زد
چو شعله سرکشی از سر گرفت | سراپای وجودش در گرفت

بدندان لب بخاییدن چو مستی / گهی برخاستی گاهی نشستی
ز زلف خویش دست انداز میکرد / گهی سر گره آگه باز میکرد
زبانش هرچه دل فرمود میگفت / سخن میگفت اشک آلوده میگفت
ز بیداد رشت طبع نازنینش / همیشه گریه در آستینش
بالماس خرد لولوی سفته / نهان گریهٔ نهفته میگفت
بزم هر کس ناخوانده آید / رود شرمنده و شرمنده آید
شه اول این سخنها تا شنید است / چو دیدش کز پی رفتن قد افراشت
بلب آورده ساغر پر ز تحسین / ز جا برجست و دامانش گرفت
که ای من چه بود آیین خوی / تو از انصاف کی می تافتی روی
ز شکر خود سخن آغاز کردی / زبانم را بپاسخ باز کردی
ز مستی و جنون آشفته بودم / تو گفتی تو من بد گفته بودم
غزالی وحشی رم خورده از شیر / برفتن دیر بودش دیر بس دیر
گرفته نازش از مه تا بماهی / گهی بر شاهی عذر و عذرخواهی
چو شد نزدیک کز سعی چالاک / کشانش افگند در دامنش خاک
شهنشه دامنش از دست بگذاشت / شکوه شاهی خود را نگه داشت
رها شد چون ز دست شاه شهباز / به پشت زین گلگون کرد پرواز
شنیدستم که گلگون سبک رو / سبکتر بود در سیر از مه نو

برین تا داده تزئین آسمانش ... نکرده کس سبک هرگز عنانش
نشستی گر برو چابک سواری ... نبودی جز فشار ایش کاری
چو بس تا از لجام سرگران شد ... همین رو زاز کفش مطلق عنان شد
فلک از دست و پایش بند برداشت ... بکام خویش گامی چند برداشت
چو گردی خور زلبش چابک نهادی ... نیاید بر زمین پایش ز شادی
بمقصد همچو رهبر راست میرفت ... به تعجیلی که دل میخواست میرفت
رسانیدش بمنزل گرد و بدن ... ندادی فرصت دنبال دیدن
هم از ره دلبر خورشید سایه ... بفرق کوهکن افگند سایه
گرفتش دست و بر تا بوتش داد ... چو دست خود قوی بازوئیش داد
شراب آلوده لب را در فشانکرد ... سرش از باده گوش از در گران کرد
که ای دور از حد گرانی این گران سنگ ... ز تقصیر تو دارم با تو صد جنگ
نه پنداری که بر تو تنگ است این ... ترا بر راه و با را بر ولیست این
چو آگه گشت مرد کوه فرساے ... باین غایت ز سعی کارفرمائے
بخود پیچید چون نی صد جا میان بست ... لعل بکشاد و از پاسخ زبان بست
جواب هر سخن صد داستان داشت ... ولی مهر خموشی بر دهان داشت
که گر گفتی سخن تاخیر می شد ... دران خدمت دمی تقصیر می شد
نوازش چون تنش را قوت افزود ... ز رحمش گاه و ماهی در خطر بود

چنان در کار خود شد گرم فرهاد — که شد چون موم پیشش سنگ پولاد

بدامن بیستون هر سنگ کانداخت — تجلی وار برق تیشه اش سوخت

شنیدم تیشه هم طاقت نیاورد — ز ضرب دست او چون شیشه شد خرد

چو شد از پارگی تیشه تهی دست — در آن کاری که بود از پای ننشست

بناخنها سپرد آن کوه اندوه — خلل انداز بنیاد آن کوه

بشیرین شد خبر کان آهنین چنگ — بناخن میکند با بیستون جنگ

خرامان سرو را در جلوه آورد — گرفتش دست و صد غمخوارگیش کرد

که دست خود برای ما نگهدار — دمی بنشین رضای ما نگهدار

چو پیشش دید دست از پا ندانست — ز بیهوشی دگر خود را ندانست

چو ساقی باده از طاقت فزون داد — ز پا افتاده هم در پایش افتاد

ز پا بنشست شمشاد قصب پوش — بکلی کرد خسرو را فراموش

نهادش بر سر زانوی خود سر — خوشا گر خفته ماندی تا بمحشر

بمژگان زد همی بر رخ گلابش — بجوی رفته باز آورد آبش

بناچار خاست جان از تن رمیده — بدامن مزد دست خویشش بده

بقصد بیستون از نو کمر بست — سمنبر زان زمین رخت سفر بست

خبر یافتن خسرو از رفتن شیرین نزد فرهاد و حیله انگیختن برای هلاک او

ز مادر زاده با ابلیس توام ... ولی در حیله صد ابلیس را دم

ز عارض دست آلوده بخون مرگ ... بخون بی دشمنی لب تشنه چون مرگ

بخلق از خوی بد پیوسته در جنگ ... ندیدی گر کسی بر سر زدی سنگ

بیکدم بیستون را بی سپر کرد ... بهر سنگی رسید این حرف سر کرد

بیامد تا پرستش گاه فرهاد ... بخاک راه نقش سنگ افتاد

که این مانده شیرین یادگاری ... یقین دانم که بانی ره نگاری

ز پیش سنگ تو صد بار بهتر ... که بر جای تو و بگداخت آن زر

تن سیمیش اگر از سنگ بودی ... ز خون خاکش کجا گلرنگ بودی

بخاک آنجا نشان شد سرو شمشاد ... بنمناک اینجا ستون گشته فرهاد

از آنجا لرزه در می کوهکن دور ... ببانگ تیشه کردی کوه پر شور

رسید آواز آن نوحه بگوشش ... اثر در دل نماند از صبر و هوشش

ز اندیشش اجل تا پیش آن سنگ ... جگر بی نم شده رخسار بی رنگ

بگفت ای نوحه گر نوحه است کوه ... فلک را هست بر زیر بار اندوه

چو چندی هم ساکن ویرانه خویش ... سزاوار مصیبت خانه خویش

اگر می نیست خون اندر جگر هست ... وگر مطرب نباشد نوحه گر هست

ترا دل بود اندر وی غم آباد ... ز بخت بد نشاط غیر فریاد

بود لیس بیستون را ناله رس ... تو طرح ناله جائی دیگر افکن

چنان زین ناله ام شد دل پر اندوه
که رحم آمد مرا بر حال این کوه

بر آهنگی دگر می نال زنهار
که تاثیری ندارد ناله زار

کنون عمریست با من زار نالم
ز بیباکی بت رخسار نالم

بزاری پویم این ره صبح تا شام
ز مقصود دور تر افتم بهر گام

فلک را ناله فرهاد دل سوخت
بیاد آتشش تو این ناله آموخت

بزاری بعد ازین دیگر ننالم
که زین ناله دگرگون گشت حالم

ننالم اما باین زاری دگر نه
باین سوزی جگر خواری دگر نه

فسونگر ناله در دشت بی سوز
گرامی بی تو جهانی در سیه روز

بدر خسرو است دل بود اگر شاد
نکردی رحم بر کار فرهاد

سفر کرده در ایام جوانی
غمت ناخورده زین دنیای فانی

چه روزیست اینکه ای شیرین لب تلخ
که غم را از خوشادی بود سلخ

اگر خسرو نمرد از غم عجب نیست
که روز کوهکن همرنگ شب نیست

ز مرگ اکنون توان پیشت رسیدن
کزین ره می توان ور دی رسیدن

نه پرویزم که مرگ از من کند ننگ
نه فرهادم که جانم باشد از سنگ

نشد صد حیف شیرین تلخ کامم
دو عالم را بود بس زهر جامم

مکن ای کوهکن این ناله گوش
دگر حرفی شنیدی کن فراموش

بحال خود مرا بگذار و بگذار
چو شیرین مرده ام انکار دیگر

تهی شد کوهکن را قالب از هوش — پر از الماس و سیمابش دل و گوش

بخون اشک و باتش ناله آلود — زبان صبر از تش بر چرخ بگشود

کز ان روزیکه نامت بیوفا شد — به بیرحمی دلت نا آشنا شد

چنین یکباره بیدردی نکردی — بکس این ماجوانمردی نکردی

خزان فصل بهار آمد بباغم — دو چار باد صرصر شد چراغم

گلی هر کس بتاراج خزان رفت — مرا هم بلبل و هم گلستان رفت

زشاخ دیگران برگی در افتاد — زپا افتاد ما را سرو شمشاد

زبان هر شاخ را برگ کهن شد — که بنیاد و نگلی تنها سمن شد

زطوفان ناخدای تر ان بدانیا — بناگه آتش اندر کشتی افتاد

دتنگی میکند در رفتنم جان — مگر خیری درین منزل است پنهان

چو بالغ نیست وصلش ای اجلجان — دهم جان تا شوم فارغ ز هجران

نفس باقی زکم بخشیست اکنون — بقای جان زجان بخشیست اکنون

بچشم خویشتن در وی نظر کرد — زنجابت شرحیان ان خاک بر کرد

مرا زو پیشتر بایست مردن — بچشم انتظار وصل بردن

گر دارد چنین جان سختی باد — که شیرین پیشتر میرد ز فرهاد

گواهی میدهد دل از طپیدن — که آخر در غم خواهد

بوصل آخر چو زین ره میبرد دل — نباشد روز بزمی همچو

قلم‌زن چون ز جا برداشت خامه — بنام آتش مزین کرد نامه

بنام آنکه خسرو بنده اوست — ز هر کس بیشتر شرمنده اوست

خداوندی که لطفش را عدد نیست — خداوندیش محتاج مدد نیست

نخواهد تاج و بخشد تخت با تاج — بحکم او کرم محتاج محتاج

وجود جمله فرع هستی او — همه محکوم مطلق هستی او

بهر ساعت دگرگون سازد احوال — نماند غیر ذات او بیک حال

گهی لوح دل از غم ساده سازد — ز لطف اسباب عیش آماده سازد

کند گه قهر او از ذو الجلالی — کنار دامن از مقصود خالی

گهی با غم بشوراند دل شور — زند گه ناگهی بر قلب صد سور

حدوث ممکن و تغییر حادث — زوال شادی و غم راست باعث

نباشد محرم اسرار او عقل — قوی تا چند بود در کار او عقل

چو در تقدیر ممکن نیست تدبیر — بتغییر او رفتن چه تقدیر

شهنشاهی که قانون شهی اوست — جهانگاهی که گنج آگهی اوست

دو روزی گر فلک نوعی دگر گشت — ز هنجار قدیم خویش برگشت

خلاف رای شه در دل درآورد — ز نادانی بطغیان سر برآورد

دو دلبر را بیک ره قصد جان کرد — ملک را بیدل و بی‌دستان کرد

سلب خورشید را همرنگ شب شد — جهان از کار خسرو در عجب شد

گریبان را بدامن چاک افگند / کلاه خسروی در خاک افگند

بشمشیر مملکت خار خلل زد / بهر یک پیش دشمن مشعل زد

شنیدم ترک رسم خسروان کرد / ز جوی دیده سیل خون روان کرد

شهان چیز را استغنا ز فتنه / بمرگ عالمی از جا بر فتنه

نمیدانم شهنشه را چه افتاد / که از دستان اختیار دل از کف داد

نباشد شاه هم چندان وفادار / که گوید کس وفا فرموش انگا

شمارد مرد مرگ زن خسیر دست / بس است ای بیوفا این چاپلوسی

چه شد گر نخل مریم را شکستند / به آفاقت چو عیسی می پرستند

تهی در خورد آغوش ار نباشد / ز خاقان چو اگر قیصر نباشد

ز شکر گر دل شه میکند یاد / نه خاک اصفهان رفتست بر باد

چو داری مصر و خوزستان بفرمان / چه شد گر نیست شکر در سپاهان

بهر کشور چو شکر شد شکر خاهی / بیابی پای کوبان بر سر پای

بجز پیران غزالان غزلخوان / صفاهان گر نباشد یزد و کاشان

گمان کرده است جای دلبر نو / که دامی اندر وفا گسترده سر نو

بجا آورد چون رسم وفا را / دهد صبری خدایا صبر ما را

ز دستش دلبری گر رفت بیرون / یکی را صد عوض باید ز گردون

بکامی برز باشم سترس باد / ولش افزون ازین هم بوالهوس باد

گرفته انس با ظلمت خلایق / بود شمع و صد پروانه عاشق

چنان ظلمت لب به داد پایه / که خور ماند به زیر سنگ سایه

خروش صبح و صبا هر دو مرده / بجز یغما شش همی شمرده

دران ظلمت فلک چون پای بنهاد / دو یکتای خور از دستش افتاد

سحرگاهش همره شد عمر دور ازش / نیاید با هزاران دیده بازش

ز دود شب جهان از صبح نومید / سیه چون خشت گلخن خرمن خورشید

چنان شد گنبد افلاک پر دود / که شد راه نفس بر خلق مسدود

ز بس شد ز آتش دودش جهان تنگ / سپیدی گشت در جوف صدف

جهان بسته ظلمت عهد جاوید / منم از جان چو شب از صبح نومید

گهی با شب گهی با بخت در جنگ / بنالیدن در آمد با دل تنگ

که گویا زاغ شب را پر بریدند / خروس صبحگه را سر بریدند

گر از آواز و پروازی اثر نیست / چه شب روز قیامت ایقدر نیست

شب عمر سحر گر سر نیاید / دهم در رودی از وی چون بر نیاید

امید از وصل خورشیدم بر افتاد / که دیدارش بروز محشر افتاد

ندارد اژدها را ابر سیه فرق / ندارد مار سیه غیر شست تا برق

چرا از طبل خاموشی لب گوش / زبان را در گره چون ابستنا خوش

چرا افلاک سبحه کرده لب بر تسبیح / شدا است روز بیدار و مگر شب

بزاری خاک عنبربوی مشکو / بگیسو رفته و با سینه برده
ز دل تنگی دعا آغاز کرده / دعای را اجابت باز کرده
که ای خواری بدرگاه تو عزت / زخاک درگهت از دیده منت
قبای نور خور را از تو بر دوش / ز فرمانت بشب ظلمت هم آغوش
نهی بر کرم تابت ز خورشید / نه شب را کرده جرم از نور نومید
نداند عقل سر با خبر را / بهیچون نیست ره چون و چرا را
ز عصیان ملک نعمت را خلل نیست / عنایت وقف پاداش عمل نیست
تمنایی که در جان باشد از تو / معاذ الله که پنهان باشد از تو
نصیبم چون ز جانان بی نصیبیست / مرا صبح وطن شام غریبیست
بود از جبهه صبح نمایان / فروغ ظلمت شام غریبان
بمحتاجان نظر از رحمت تو مگر / بمشتاقان درامیدم چشم بر در
بجانهایی که در قالب نیاسود / بلبهایی که از یارب نیاسود
بافغانی که از لب بر نیاید / بامیدی که در دل نیاید
بخوناب جگرهایی که بگشود / به آتشخانه دلهای پر دود
به بی صبری دل برباد داده / بعشقی در پی جان اوفتاده
بکشتی از شکسته طوفان کشیده / بنا از حسرت تاراج دیده
بچاک جیب جان از پنجه مرگ / بظلم باد صرصر برگل برگ

بقوّی بر شفاعت بست بیشی — بشرمی با عقوبت کرده خویشی

بمحرومی شده درمانده جان — بمشتاقان اجل در هجر جانان

بزخمی کارش از مرهم گذشته — بصبری جمله در ماتم گذشته

بجان سخت مرغ نیم بسمل — بجولان گرمی ز نیم تازه دل

به بی تابی سپید زخم خورده — بمرغ در شکنج دام مرده

بپروازی دل مرغی گرفتار — بدردی تا قیامت با دلش کار

که بیشم بیشتر نومید مگذار — درین نومیدیم جاوید مگذار

برآور سوی آتش بهر دلم دود — بمقصودم رسان باز به مقصود

ولی دارم بصد محنت گرفتار — بدردی تا قیامت با دلش کار

تبیان باالامان آورده اقرار — دلی با یکجهان زنهار زنهار

چو سید انجم ترا دانند گی راز — زبان گوید دهن از شرم بگذار

ازین آتش که عشقش در دل افروخت — زبان از شرم و دل در آرزو سوخت

چو خواهش را بدل افزایش از تست — نومیدانی کنون بخشایش از تست

ز بس شیرین بزاری حال گرد کرد — سرایت تا محبت عهد نو کرد

دعا را شد قوی بازو بتأثیر — کشان آورد خسرو را بزنجیر

بیان عاشقی و شوقی شیرین

جهان را تا شهنشاه عجم داشت / بشب بی خنده گیتی یاد کم داشت

همه گفت دل خود کام کرده / هوس را عشقبازی نام کرده

براه عاشقی ننهاده گامی / ز شوقی بشیرین مانده نامی

دلش گر دست او کامی طلبست / بناگر رفت بازی بازی از دست

کجا خسرو کجا عشق و چه فرهاد / بیکبار اینچنین کارش افتاد

همی کاندک نماید همگنان را / بود بسیار غم نادیده کان را

ز غیرت آتشی شد در سر یاد / همه بر خرمن شاپورش افتاد

کرای هر فتنه را بنیاد از تو / هلاک خسرو فرهاد از تو

باین غمها مرا رهبر تو ئی تو / سر این فتنها یکسر تو ئی تو

چه شد گر حسن بیش از بیش داری / دل بیگانه روئی خویش داری

بدیدن گرچه بس نیکوست خویش / نیرزد دیدن رویش بجو بیش

چو از اندازه بیرون شد عتابش / زبان بگشاد و اندر جوابش

که حرف گفتنی در دل نهانست / شکوه خسروی بند زبانست

بگستاخی گفتار خواهم / اگر رخصت دهی زنهار خواهم

ملک بگشود لب زنهار دادش / خموشی رخصت گفتار دادش

دعا را در عبارت پیش رو کرد / دعائی در عبارتهای نو کرد

که خوش در خور شهنشاه عجم را / باستحقاق وارث ملک جم را

همیشه پادشاه و شاهی جوان باش — بملک خوشدلی صاحبقران باش

دعاگو و از آن چندین دعا را — که خشم از دل برون شد پادشا را

میان خسرو خشم و عتابش — حصاری شد دعای مستجابش

ببند افسون زبان گل فرو بست — خموشش بلبل شد و بر شاخ بنشست

که شاها عذر ما دانم معیبست — و گر خاموش بودن بی‌حیاییست

نه شیرین دارد و نی من گناهی — اگر دانی و گرنه پادشاهی

گناه از تو و زان پس خانهٔ تو — عجب می‌آیدم افسانهٔ تو

چنان دانی از کف کی دهد کس — بجز شاهی چه نام آن نهد کس

چه دانم تا چه با به جادوی کرد — که آخر بر سر انصافش آورد

نهاد انصاف بر کف جام مهرش — بجوشیدن در آمد خون گرمش

سوی بالا چنان گم شد نگاهش — که پیش افکند سطر بر کلاهش

دلش در فکر عذر آن نازنین را — زبانش عذرخواه استاد چین را

که ای دست و زبانت هر دو جادو — زبانت خوش و زان خوشتر بسی خو

دلت را از هنر آیینه صافی — که از دست و زبان موشکافی

بر و صد جادوی از تو در آموز — بیاد جمله خسرو در آموز

که لوح خاطرش از نقش شاد است — بجادوئی سر کارش فتاده است

که صد ره شسته چشمش دشت کر سیل — کتاب سحر بابل را بصد آب

دگر باره سحر جادو زبانان — دعا کردش برسم مهربانان

گرامی چشم بد از خوی خوشت دور — بلا گردان انصاف تو شاپور

نگوید کس که این نیکی تو — بلا دور از بدل نزد سبکی تو

بود باید درین کار از قدم خواست — ز پای خویش عذر آن قدم خواست

ز مشتاقی بود شیرین چنان خوار — که از رفتن بگویش کس کند عار

ملک را بس که شوق از جا برآورد — بکف ساغر بجز لب باد درآورد

فرمایش شاپور بخسرو و رفتن خسرو تن تنها سوی قصر و همراه شیرین لشکر و حشم

عجب از اینست راه دور امید — بیابان کی رسد بی شوق جاوید

ره دوری چو گیرد پیش همت — پر شوقی اگر باشد چه دولت

چو شد از سعی آن صورت نگر چین — شهنشه آفتاب مشرق زرین

جنیبت را از ایوان چین برون تاخت — ز نیزه یکی یکی را بشمشیر جو انداخت

که طبعم را ملال از کنج کاخ است — دلم بس تنگ و صحرا بس فراخ است

بجوی تشنگی دور از گروهی — کنار کوه و دامان کوهی

مدار از کوه و دامن دست کوتاه — مباش اندیشه مند از دوری راه

که هر جا غیر کوه اندوهناکم — بکوهستان بود البته خاکم

بصحرا انتخار نسل کاوس — شکاری طرح کرد از بهر ناموس

ز هر منزل بتقریبی گذر کرد — بهانه جستن صید دگر کرد

چنین تا بیستون بنمود از دور / روان شد بیشتر از شاه شاپور

چنین تا شد نمایان قصر آن ماه / صنم آگه شد از نزدیکی شاه

نیاز و ناز را شد گرم بازار / لب شیرین کار دلها گشت دشوار

ز تاثیر شراب بیهشی شوق / سپندی گشت دل بر آتش شوق

نیاسودی دمی چشم از پریدن / گرفت آرام دلها تا طپیدن

رسیدن خسرو بنزدیک شیرین
و در اندیشه افتادن آن نازنین

چو دولت رو بشاهی آرد از غیب / سر از دامن بر آرندش ز جیب

برونق کی رسند از زلف یارش / سپر از خورشید و مه گرد کنارش

غزال دشت و کبک کوهساری / شکار انداز شیران شکاری

فروغ آموز زهره آتش طور / عبیر آمیز چین طره حور

بهار خرم و باغ دل افروز / نشاط آموز روز عید و نوروز

از آن مشکل که ناگه روی بنمود / بدل تا صبحدم در شورش بود

که آمد بر در اینک پادشاهی / نمی‌بینم درین اندیشه راهی

ورش بندم شکوه خسروی هست / بقفل اندازیش دست قوی هست

برون آیم ندانم آخر کار / ورش خواهم نگهبان تر ز دیوار

گهی شوقش روان بردی بدرگاه / ز خود آگه شدی در نیمه راه

ملامت کرده خود را باز گشتی / نشستی و سراپا ناز گشتی
رهم گاهی باستقبال گفتی / هزاران نی دل از دنبال گفتی
صواب آن دید آخر بانوی عصر / که بگشاید بروی خسرو در قصر
بآیین کنیزان سرائی / نگه دارد شکوه پادشائی
شهنشه را پرستم نو پرستد / رعیت باشد و خسرو پرستد
ز در زانده وفائی خانگی را / پرستش گر شود بیگانگی را
بیام قصر از شب تا سحرگاه / دلش در فکر و چشمش بود در راه
چو بهر دیده پر سم ره آورد / صبا از گرد لشکر توتیا برد
ز مشرق صبح امیدی بر آمد / نه گردی بلکه خورشیدی بر آمد
گهر آمود فرق انداز آن ماه / بپای انداز گسترده در راه
سمن را بود باغی بر لب جوی / برونق برده از خلد برین گوی
درو خرگاهی از زر شد مهیا / ز گوهر گشته خالی کان و دریا
تتق بسته فراز خرگه زر / سیه چتری ز دود عود و عنبر
بباغ آمد گل خود رو پیاده / گرهها در دل دایه گشاده
عنان گیر ملک شد بر در باغ / رخش چون لاله اما دل پر از داغ
ملک را دیده از خورشید پر نور / زبان از شکر و دل ز امید پر نور
فرود آمد بروی فرش زربفت / عروس ملک گیتی کرده هر هفت

همه از چه صبر را معزول میداشت ملک خود را بهی مشغول میداشت
شراب کینه را با شوق نوشید ره نادیده را خود پیش رو شد
ز بد و ز دولت محکم اساسش همیشه سرخ می بودی لباسش
پی حفظ شکوه پادشاهی نهان شد چون خور انشب در سیاهی
برون آمد ز خلوتخانه خاص زمین در زیر پا از شوق رقاص
ز همرهش غیر شاپور آگهی نه بجز مطلب بدوران ره همرهی نه
بخاک آلوده شد پای گران پیش نهادی گر بچشم خویش شدی پیش
نهان شد پشت پا زیر عبارش چو ردی پادشاهان زیر بارش
چو نزدیک در آمد دید بسته کلید قفل او چون دل شکسته
بفرمان بار قیبی گفت نقاش که در بر جور نه بند و غیر خفاش
درون شو عرضه دار از من بشیرین که سنگ کم مزن بر جام جمشید
کسی بر روی دولت در نه بندد مکن کاری که گیتی بر تو خندد
ز اقبال جهانگیرت شهنشاه بپای خویش پیوسته این راه
ازین بیش تنش دل خسته کردی غلط کردی اگر در بسته کردی
دولت گر پاسش راهی ندارد چو دل بخت تو بدخواهی ندارد
بدولتش داد مرد کار دیده بگیتی نیک و بد بسیار دیده
بچشم نازنین در خواب نازست مشو زان خواب بر دی شب دراز است

رخی چون سرخ گل بر نو دمیده ‌ ‌ ‌ خطی چون غالیه گردش کشیده
سر موی ز خود نادیده نگذشت ‌ ‌ ‌ نهاد آئینه را صد بار و برداشت
ز سیرابی گل چون غنچه بشگفت ‌ ‌ ‌ بکف آئینه میخندید و میگفت
مبادا چشم مردم بر من افتد ‌ ‌ ‌ که خون عالمی در گردن افتد
برون آمد ز زیر تافته پرده ‌ ‌ ‌ دو هفته ماه را ابر تهمت کرده
نگارین شمع و صد مشعل به پیشش ‌ ‌ ‌ شمرده ماه را پروانهٔ خویش
سراپا شد چنان بیگانه از ناز ‌ ‌ ‌ که شد در گوش شه بیگانه آواز
شکسته نهادش جبهه بر خاک ‌ ‌ ‌ ولی سجدهٔ سر نازش بر افلاک
بود از اسباب خوبی ناز و ممتاز ‌ ‌ ‌ شکوه حسن از نازست از ناز
ببینی گر ادب بر خاک سودش ‌ ‌ ‌ ز بهر دوشی خور صد بار بودش
ادب بند زبان نیک و بد کرد ‌ ‌ ‌ مراعات ادب بیرون ز حد کرد
بچشم شه چو چشمش آشنا شد ‌ ‌ ‌ زبان و جان و دل وقف دعا شد
دعا را بر اثر فرمان روا کرد ‌ ‌ ‌ بسرسبزی بختش صد دعا کرد
بتوفیق دعاها را اثر بست ‌ ‌ ‌ بدورش از نگاهی کرد خرسند
پس آنگه داد از رشک جگر تاب ‌ ‌ ‌ زبان را تیغ و تیغ غمزه را آب

شکوه کردن شیرین بخسرو

که ای نشنیده بوی آشنائی / به بدعهدی زده لاف وفائی

بعهد تو هوس مطلق عنان شد / محبت از تو بدنام جهان شد

دل آن نادان که بر عهد تو بست است / سراپا همچو زلفم دل شکسته است

بهر مونس شکستی غم رسانده است / درستی در دل و دستش نمانده است

دل و دستی که با عهد تو باز است / شکست کارشان از روزگار است

بعهد تو که باشد سر بسر هیچ / بمن باز است ناموسی دگر هیچ

کنون اندر پی آن هم فتادی / به بدعهدی چه محکم اوستادی

در جواب خموشی کردن خسرو و حیرانی نمودن

ز حیرت کرد شه پاسخ فراموش / سراپا گشته گاهی چشم گه گوش

جمالی گشت خسرو را نظرگاه / که گر خورشید بیند گم کند راه

دران نظاره بیخود ماند تا دیر / شد از جان سیر و از دیدن نشد سیر

نظر بر طاق ابروی صنم کرد / شمردش قبله و شمشاد خم کرد

که در محراب اگر طاعت کند مرد / نخواهد پادشاهی سر گران کرد

نمازش برد و آغاز دعا کرد / حق هر طاعت از گردن ادا کرد

که ای خرم ز شگفتن باغی ای گل / گلستان را هر که در گیتی ست بلبل

ز آب زندگی سیراب سروت / بروی سرو بال افشان تذروت

گزین پرکار بیهم رهبری در آموز — گر از نادانی افتادم بدین روز
بگویم شه هم اکنون میهمانم — باین خواری چه رانی ز آستانم
تو میدانی که باشد ای ستمگار — ز مهمان تا بمهمان فرق بسیار
به تنگ آمد اگر زین جرم جویت — گذشتم بی طلب مهمان کویت
گمان بردم که شد پاک گریمان — گرامی تر بود ناخوانده مهمان
دگر باید گرانی برد ازین گوی — فرود آمد کی زین تندی خوی
عظیم گرچه عالم را نطاعم — توان شرین بتک گردان در عالم
بردن آیاد روشم خوان که امشب — کنم ساغر زخون دل لبالب
ز جان سختی که از خجلت بمیرم — سحر شد مند راه خویش گیرم

جواب از طرف شیرین بخسرو

جوابش داد سرو نازپرور — که دایم باد دولت وقف این در
دوام دولت جمشید بادت — فروغ چهره خورشید بادت
بزیر بار منت آسمان باد — گل طرف کلاهت فرقدان باد
منزن طعنم اگر شب بسته ام در — نباشد قصر شیرین کوی شکر
زهر جاهی توان شب میهمان شد — شب مهمان شکر می توان شد
چه جاهی با همه جاه تو ای شاه — که دم بر آسمان یا بهم اگر ماه

چو خورسازم حصار خود فلک را / گواسازم بکام خود فلک را

اگر یاری بمن یاری نه اینست / ره و رسم وفاداری نه اینست

هوسناک و جوان و مست شاهی / مطیع حکمت از مه تا بماهی

اگر یابی بقصرم نیم شب راه / کجا ماند زبان خلق کوتاه

چه سازی رنجه زین گفتن زبان را / اگر کس اندر آرد میهمان را

نه مهمانی تو شیری صید دیده / شکاری خویش را در قید دیده

چو گردد هم کنام شیر آهو / بود هم خون او در گردن او

چو جان هر چند مهمان عزیزی / نباشد زین فزون رسم کنیزی

بگیسو رفتم از فرشت گرد / ز گوهر گشت کوشش دگر دم فرد

نمودم با هزاران شرمساری / شکوه خسروی را پاسداری

پرستاری که اول پیشه کردم / جواب این سخن اندیشه کردم

غرض از دیدن من بود دیدی / جواب آنچه گفتی هم شنیدی

چرا باید سخن بسیار کردن / مرا بدنام و خود را خوار کردن

ملک را دل ز خواری سخت بشکست / ز بود آن زاری سخت بگرفت

گرامی ناله بکن بنیاد این در / ندا از شیشه رفت باد کمتر

پریشانی خسرو از جواب شیرین شکرگو

بدامان اثر زین ای دعا چنگ | که شاید رخنه افتد درین سنگ
چو از هر حیله کوته گشت دستم | کنون ای ناله خود را بر تو بستم
باین تاثیر نالم امشب ای دل | که بر چرخ شود بر مهر مشکل
ندارد گرچه آن دل رحم بر کس | چنان نالم که خود گوئی کنون بس
چه خواهم عذر خشم بی‌چم نازت | که شد شوریده امشب با نازت
اگرچه خیره فاسد می‌ندارم | ز رویت تا قیامت شرمسارم
ز مژگان ریزد از خون لخت لختم | سزاوارم که بس شوریده بختم
فلک امشب ز بس مه را نکوهید | بخورشیدش مقابل کرد و خندید
نمی‌شد از خور بیکس جو کمتر آید | از آن چون خور فروشد او بر آید
بدل گفتم درین تابنده مهتاب | نباشد اول شب ماه در خواب
ندانستم بوقت ره نوشتن | که خواهد نیم شب بر در گذشتن
مرا این شد گمان از بستن در | که باشد پاسبان آسوده دلتر
ندانستم صنم دربسته بودست | بدست خویشتن دربسته بودست
نبادانی زدم چون حلقه بر در | ز خشم دانسته اکنون سنگ بر سر
چرا زاری ندارد در تو تاثیر | چه خدمت را نهادی نام تقصیر
کدامی بندگی شاهی شمردی | که آب روی شاهان جمله بردی
ز هر منزل تا بکی کاوس جمشید | که بودی تاج شان همدوش خورشید

کسی ننهاده هرگز بر زمین پای | کیان را کی بدی در آستان جای
مگر ساقی چو خود بودی ز شب آب | که می را خاصیت افزودی آب

بگریه و زاری دست برآوردن بدرگاه باری

شکر لب کرد از آن نخل شکر | هم از مژگان هم از لب ریخت گوهر
دل و چشم اندر دعا و گریه لبریز | که تا شد در دعای گریه آمیز
ز بخت خویش توفیق دعا خواست | برومندی بخت خویش از خدا خواست
ز خوی عارض ز غیرت جیب گل گل | رخش گلشن زبانش گشته بلبل
گرای محکوم امرت قاف تا قاف | خود از همزادی بختت زند لاف
رسد کار نگین خور به معراج | اگر نقشش نشانیش بر گوشه تاج
گزید از خاک پایت تاج با تخت | سزد گر کس نخواند تخت را تخت
ز دنبال دعا گریه آلود | سخن را رخ بخون دیده اندود
که دارد از وجودم تنگ گیتی | همین با این فراخی تنگ گیتی
چو در کان لعل پنهانم درین سنگ | نتابد بر تنم خورشید از تنگ
چه باید بردنام پادشاهی | سلیمان را شناسد مرغ و ماهی
نه خاقانم نه قیصر کز تو ترسم | ندارم همتی زر سر که ترسم
دلت باشد برین معنی گواهم | که من بر ملک دلها پادشاهم

ترا از حرف شاهی به خموشی — فروشم حسن اگر شاهی فروشی

به سنجان دوست را چون دشمن خود — تو از خورشید می نازی من از خود

من آن صبحم که خورشیدم نهفتست — هنوز از صد گلم یک گل شگفتست

چو صبح ار خود بود در روی نقابم — اگرچه در نقابم آفتابم

هنوزم حسن دارد با جهان کار — بخود دارم هنوز امید بسیار

هنوزم غمزه دگرم ترکتازست — بغارت دست مژگانم درازست

نگاه از ناز هرگز نایدم باز — ترا دو نازم از سرچشمهٔ ناز

مرا خود وقت عرض حسن دادن — بیا از کفش پیش پا نهادن

بهای بوسه جان از کس نگیرم — چو خود بخشنده ام الیس نگیرم

برخ در سه جا نگدازی دلنوازم — بمو سررشتهٔ عمر درازم

نگاهم شحنهٔ چین فتنه کاره — که دست از آستین بیرون نیارد

عنان ناز از کف چون گذارم — بجای خود فلک را بار دارم

چنان نازاستم مطلق عنان کرد — که خواهم هرچه خواهم با جهان کرد

شد از دگر با شد زین گرفتار — هنوزش عالمی باشد خریدار

چو این جام عتاب شکر آمیز — بجوشش آورد خون فسوق پرویز

تکرار پاسخ خسرو بشیرین

به پاسخ لعل گوهربار بگشود — که ای ایمن نشاه آتش آلود
مبادا هرگز این در پی دعاگوی — دلت خوش باد خوش باد و چو دلجوی
ز دون همت خون من یارب بحل باد — ز دو بستن دل و همت خجل باد
پرستش گاه عالم باد کویت — که در خود در پرستش هست رویت
بدرگاهت سر شه بر زمین باد — بگو خود هم که یارب اینچنین باد
عنایت باد که نخست دوق — که رخسار پدرت احسن مرا شوق
لبت جامی می در دست دارد — بیک ساغر دو کس را مست دارد
بنوشم زهر اگر لعلت فروشد — بر و خون خریداران بجوشد
جوان و شاه هستم چند گویی — ز دست انداز هستم چند گویی
فرو خوردم ز صد ره باده با تو — نه زین کاسه شدم افتاده با تو
فلک دامان پاکت کش ببستم — دو صد ره دادنی مانع ببستم
نگشتم رهبر اد خویش فیروز — چو آن تا بودم از امروز آن روز
نه امروزم شاهی شد قوی دست — که گیتی زیر دست ماست تا هست
نگشتم تا بر نشیند از پی جهان را — بناحق پادشاهی نوجوان را

باز پاسخ دادن شیرین بخسرو

بپاسخ لعل شیرین شکربار — شکر خندی بآغاز سخن بار

حلالی خور چو بازان شکاری / مکن چون کرکسان مردارخواری

هوادارست مکن شه پنجه فاش / چو باز چیره خود و رو زرد باش

مرا شیرین از ان خوانند پیوست / که بازیهای شیرین آورم دست

بگیر از تلخ گردانم هی از جا سر / بگیرانیش خوشتر دارم از نام

گلابم گر کنی تلخی چه باک است / گلاب آن به که او خود دزناکست

نبید تاکم بگذار از دست / که از بویم بجانی سالها مست

چو نامم من ز شیرینی بر آید / اگر گفتار من تلخست شاید

دو شیرینی کجا باشد بهم نغز / رطب با استخوان چو جوز با مغز

درشتی کردنم از خارپشتی ست / ببادامی که در پوستش درشتی ست

گهر با سنگ خارا هست در کان / ز نیسان در خرابی گنج بسیار

تحمل را نکو کن رهنمونی / نه چندانی که بار آرد زبونی

زبونی کان ز حد بیرون کند سر / جهودی شد جهودی چون توان کرد

چو خر کو افتد اندر پرده باری / کند هر کودکی بر وی سواری

چو شاهین باز ماند از پریدن / ز گنجشکان لگد باید چشیدن

شتر کو هم جدا ماند از قطارش / ز خاموشی کشد موشی مهارش

کسی کو جنگ شیران آزماید / چو شیران به که دندان کم نماید

ببین انگه بزبان آور سوگند / بهوش زیرک و جان خردمند

بقدر گنبد فیروزه گلشن / بنور چشمهٔ خورشید روشن

بهر نقشی که بر فردوس پاکست / بهر حرفی که در منشور خاکست

بدارائی که دورانش روش داد / بمعبودی که جان را پرورش داد

که بی کابین اگرچه بادشاهی / زمین بر نایدت کامی که خواهی

چو گوشم حلقه در گوش لبش شد / جهان پر شکر از نوش لبش شد

در و شکر بدامن میرسم از لب / ز بادامش ز پا بنشینم امشب

نشستم سر بفرمان دل او / بنظم گر کند بازی سخن گو

لبش گو از لبم پر نوش می باش / بحسرت گو زبانم هیچ خاموش باش

نبیند کس سر نازم فلک سای / شوم قانع بنازی شوخ شاهزاد

که مقصود مرادم دل جز این نیست / که با من بر مراد خود کند زیست

باسیدی که دل در بند پیوند / بعهد استوارم کرد خرسند

بدولت رسیدن خسرو از تائید اقبال بشیرین فرخ حال

نماند یک مراد از بخت فرخ / که نباید بصاحب دولتان رخ

بود مقصود اگر در هفت پرده / بدولت رخ نهد هر هفت کرده

نهد چون آب دولت تا بجوئی / برآید آرزوئی جست و جوئی

عروس آرزو در عقد بخت است / بهشت نسیه ملک نقد بخت است

بکام دل رسد چون میوه بر شاخ | شود مشتاق چشم و دست گستاخ
چو بیند میوه خود دارد ز خود کام | بگیرد یک زمان بر شاخ آرام
چو خسرو را ز فیض صبح امید | شبستان گشت آبستن بخورشید
ز اقبال مساعد همدم یافت | صنم را دل نهاد و وصل خود یافت
زبان بگشاد پیشانی گشاده | ز جام لعل نوشین خورده باده
که چون نخل امیدم بارور شد | لبم ز آب زلال از وصل تر شد
بکنم ترتیب جشن خسروانه | که بگشاید دل تنگ زمانه
نه پنداری که بخت من بخواب است | شبم آبستن صد آفتاب است
بگفت این و بدارالملک خود رفت | عروس ملک عالم کرد هر هفت
بزیور کرد چون جنت جهان را | ز گوهر دامن آخر زمان را
بر و زر از بالش خود ریخت گنجی | ز گوهر شب چراغ افروخت گیتی
ز مغرب تا بمشرق بست آیین | عروس ملک خود را داد کابین
جهیزش را بکشتی در فرستاد | بخود را لایق همه در خور فرستاد
غزالان غزلخوان خیل بر خیل | پدید آورد و در طبع ملک میل
بهر سو جلوه گر شد خیلی از حور | مه و خورشید شان نادیده از دور
نو رشان تازه و طرز ادا خاص | دل از دیدارشان سرمایه رقاص
چو خور در پرده داری سعی کرده | ولی بازوی شان بیکار برده

چو دید آن مرغ مروارید نیکو است / که تا آید فرو پر جانش است

پر آید تا که از خفاش آواز / که دست خویش گیرای شاه از دونا

چنان معلوم شد از اصل پاکش / که مروارید می باشد خورش

بیاورند مروارید یک جام / بیفشاندند اندر روی اندام

تمثال اول انداختن مرغ خود را بقصد در دام معصوم شاه

چو مرغ آن جام مروارید را دید / همان ساعت ز بام قصر پرید

بیاد قصد گاه اندر دام بنشست / گشید اندام را صیاد و بربست

بدام افتاد آخر مرغ گلچهر / گرفتش شاه معصوم از سر مهر

روان بنشست و زرگرها طلب کرد / طلا آورد و زرگوهرها طلب کرد

مرصع یک قفس آماده کردند / پس آنگه فکر جام باده کردند

فکنده آن مرغ را اندر قفس زود / نهاد اندر محل آنگه بر آسود

و دیده پیش آن مرغ بنهاد / نیامد شاه را از خوردنی یاد

ز روجوهر پیشش او برافشاند / گلاب و شیر در پیش قفس ماند

ولیکن مرغ سرافکنده می بود / دل معصوم شه زان غصه فرسود

نبودش هیچ میلی دانه و آب / نیامد هیچ یادش از خور و خواب

سحر و شب چنین بد مرغ و آن شه / نخورد آب و نیاشامید یکره

به چندین روز رفعت آن مرغ مجبور　　بنهایت گشت شاهنشاه مسرور

تمثیل دوم در حدیث آمدن مرغ زیرک و حکایت به معصوم شاه

چو مرغ آن اکرام و انعام شهنشاه　　بحق خویشتن می‌دید آنگاه

بیامد در حضور کای شاه شاهان　　خجل در پیش روی ماه تابان

چه لطف است اینکه داری بر من زار　　منم مرغ ضعیف ای شاه غمخوار

توی دارای دور سلطنت هم　　سلیمانی بملک و مملکت هم

ولی خود عجائب بادشا را　　که خواند ز لطف خود گدا را

بگفتا صورتم ای شه چو دیدی　　که بر شکل قدیم خویش بودی

که در خدمت کمر بستی بکویت　　مشرف می‌شدی هر دم برویت

اطاعت کردمی از جان و از دل　　برون آوردمی این پای از گل

چو بشنید آن فصاحت با روایت　　شهنشه آن بلاغت با حکایت

تعجب ماند گفت ای مرغ زیرک　　بگو با من تو حال خویش یک یک

بمن برگو که آخر نام تو چیست　　چه جنسی تو و اصل و نسلت از کیست

زبان بگشاد کای شاه جهانگیر　　بپرس از من که نتوان کرد تقریر

ز حیوانات هفت اقلیم عالم　　بحال زار من دارند ماتم

در صفت پدر ملک شاد

که در اقلیم ترکستان شهی بود / که تاجش بر سر گردون همی بود
هزارش بندهٔ زرین کمر بود / هزارش ترک رومی در نظر بود
هزارش ماه رومی حلقه در گوش / هزارش سرو گلرومی قصب پوش
سپاهش بیشتر از لشکر روم / زده خرگاه صد فرسنگ دران بوم
همیشه با پری رویان طناز / بهر ساعت نهاده عشرت آغاز
ولیکن از خدا فرزند میجوست / همیشه نسل و هم پیوند میجو است

در متولد شدن ملک زاد و صفت خوبی او

بپیچیدین عجز و فرمان خداوند / بدادش یک پسر با ماه مانند
دری آمد پدید از درج شاهی / که نوری بود از نور الهی
همای دولت فرخ ضمیری / بطالع تاج بخش و تخت گیری
ملک چون دید عالم را بکامش / ملک زادی پری رخ کرد نامش
بپیچید او چو شکلی در حریرش / کشیده از رشتهٔ جان دایه شیرش
رخش می تافت مثل صبح صادق / به تخت ملک می دیدند لایق
چو دیدند عکسش با شیر دیدند / بشیر و شکرش می پروریدند

به بزم شاه بود آن طفل پیوست | چو دستنبو بکشتی دست بر دست
چو از گهواره پا در عرض بنهاد | جهانی گشت از عمر خوشش شاد
از انجا چون بده پیوست سالش | چو ماه چارده شب شد جمالش
چنان مشهور حسن و دلبری شد | که مشهور آدم و در [illegible] پری شد
پدر تعیین نمود از بهر کارش | هنرمندان بسی آموزگارش
چنان استاد شد اندر هنرها | که وصفش خلق گفتی در گذرها
ازین ایام چون بگذشت یکچند | بسی گردید شهزاده هنرمند
عجیلی گشت در گوهرفشانی | ولی گوهر نسفتی در معانی
فصیحی گو سخن با خلق گفتی | ز هر علم هنر و عقل و هوشش رفتی
بزور پنجه شد هم پنجه شیر | بیاری ز اقلیم هنر و شمشیر
بتیر از صد قدم بشکافتی مو | ببنیره ناف بگرفتی ز آهو
کسی کرده کمان باری کشیدی | کمانش بی الصد خواری کشیدی
کشید اندر شجاعت همسر کیو | نیاوردی تحمل پیش او دیو
کسی در طبع و خلق و ذهن آواز | باو همتانه بد در نغمه پرداز
چنان تنبوره میزد مالک نژاد | که هوش خلق از و میرفت بر باد
باواز از هزاران برده مشهور | چو بلبل صد نوا میزد ز تنبور
نشد عمر شهنشه چارده سال | همایش سایه ایشان شد پروبال

نمایش بر سر هر کس پدیدی — وگر آوردی در وی پیشه ندیدی

ملک فرصتی کو در جهان دید — بدانش نوفنون و هر گردید

پدر گنج و خسرو این را باد داد — همیشه بود با دیدار او شاد

ملک زاده چو بود آن حشمت و جاه — همیشه عیش کردی گاه و بیگاه

ندیم مجلس او چار صد بود — پری رخساره ساقی بی عدد بود

ز چنگ و بربط و قانون از نی — ز تنبور و رباب و غیچک از نی

بهر منزل که گشتی شاد و خرم — بخشیدی بخلق او بیش و از کم

بساط افگندن ملک زاده
در بستان و چیدن بزم خوبان

ملک زاده از طرب روزی ببستان — بساطی افگنید و شاد و خندان

ندیمانش بگردش حلقه بستند — کواکب وار گرد مه نشستند

ز بانگ رود و از جوشش باده — بساط گنبد گردون فتاده

بهر سو خسته صد مجمر عود — تو گفتی خود بهشت ثانی آنجا بود

شراب باده ساقی طربناک — نشسته جفت جفت از تشنگی خاک

همه از جام طرب مدهوش گشته — حریفان در سخن گوش گشته

ملک زاده نظر در بخت خویش — نگنده دید آن آئین و آن کیش

خروشش ورد و باغ و در سرا افتاد
بشد مغرور و با خود گشت دل شاد

که هرگز هیچ شاهی را به عالم
چنین دولت نبود از نسل آدم

چه جام بی غمی را پر بسر شو
چه مرغی خرمی طایر بپر شو

چو شفه کرد از خروشش چشم را باز
یکایک با ندیمان کرد آغاز

که ملاحان دریایی کیاست
و حرافان این درج فراست

بمن گویی ز خوبان زمانه
یکایک وصف هر دختر یگانه

نگارویان هر شهری بگویید
گلی از باغ هر شهری ببویید

برافروزند بد مجلس را ز خوبان
برون آرید سرها از گریبان

یکی گفتا که اندر ملک بربر
بدیدم گلرخان با مه برابر

دگر گفتا که در ملک نشاپور
بدیدم گلعذاران غیرت حور

یکی گفت از سپهیان کابل
دگر گفتا ز مهرویان بابل

یکی وصف سمرقند و بخارا
همی گفت از طرف باشاه والا

دگر گفت از بتان چین و ماچین
که ایشانند مثل ماه و پروین

دگر گفتا ز خوبان خراسان
که هر یک هست از ایشان آفت جان

شنیدن ملک ز اوصفت نوش لب را از پیر و عاشق شدن بر او

میان آن ندیمان بود پیری ازین فرخنده رخ روشن ضمیری

بشه گفت از این خوبان چه چینی که بیشش نوخطی زین جا چه بینی

فلک تا صورت خوبان بنا کرد چنین نوخط لب صورت کجا کرد

رخش مثل زلیخا ای زمانه دو چشمش نرگس و بالا میانه

دهانش قیمت یاقوت بشکست بخوبان جهان راه دشمن ببست

اگر در چار حد عالم ای دوست کسی را خوب بتوان گفت هم اوست

ملک زادش بگفت ای پیر پر نور بگو با من حکایتها از آن حور

که آن حور که گفتی از چه شهر است همین گوهر که گفتی از چه بحر است

که حور است آن صنم یا آدمی زاد بگو با من که هوشم رفت بر باد

بگفتا پیر کای شاه جوان بخت بکامت باد دایم افسر و تخت

تو او را دختر شاه پریزاد بهر کس دیدن او بست او ستاد

چو دار الملک او دار الامان است پدر مشهور شاه کامران است

ملک را هوش مطلق رفت از سر لباس عقل را افگند از سر

بشد صبرش ز دست و عقل از ره رفت چو مجنون شد میان آتش تفت

ز بی صبری گرفت او ساز بر دست غزل میگفت و بود از عشق سرمست

چو بلبل صد هزاران نغمه پرداز همین ابیات را میگفت با ساز

غزل گفتن

مالک زادہ و عشق نوش لب

نسیم یار می آید ازین بام
بشد بار این غم پست گشتم
گلی بشکفت از باغ محبت
قوی نقشے نشست اندر لطانہ
بگرداند ہمہ روے زمینم
رود از کف عنان اختیارم
سپاہ بیخودی آید پدیدار
بہ بدنامی بدل گردد مرا نام
رود از دست این عالم پناہی
کجا ای عشق بر جانم فتادی
نہ بیرانم ازین غم خوارہ چون

سراسر مست خواہد کرد این نام
چنان مست این کرو مست گشتم
کجا از من رود داغ محبت
مرا افسانہ سازد این فسانہ
نہد داغ ملامت بر جبینم
سیہ گردد چو چشمش روزگارم
لوای صبر ہا گردد نگونسار
بناکامی کشد کارم بناکام
شود برباد این ناموس شاہی
چرا بر من در محنت کشادی
چگونہ جان نخواہم برد بیرون

سرکشیدن آتش عشق در دل مالک زادہ و پند دادن عشق را از باب بیخودی خود

صبا رک باد ای عشق دلارام
بیا خوش آمدی بردیدہ نہ گام

مده از خانه جانم برون پای
درون سینه به باشد ترا جای

بده از باده‌های بیخودی جامم
چنان بیخود کن که نشناسم سرانجام

چو چشم عافیت را دیده خستی
برون بر از سرم سودای هستی

چو از دیوانگی دادی پیامم
تمامم کن چه پروا ننگ و نامم

به بر عقل و هوا دیوانه‌ام کن
در این کارم یکی افسانه‌ام کن

بنه تاج ملامت بر سر من
که در دادم بکار عاشقی تن

ببر یکباره این ناموس شاهی
رسان آوازه از مه تا بماهی

بکن از چشم من این سرمه را پاک
اگر چه رشته باشم ور تنگ خاک

بده با آن نگارم آشنائی
که باشد آشنائی روشنائی

چنان مشغول خاطر کن کز بیش
نیارم یاد از بیگانه و خویش

نهم از سر هوای سرفرازی
علم گردم بکار عشقبازی

گرفت اعضای او را لشکر عشق
بچشم او در آمد پیشکر عشق

ندا در داد شاه عشق در تن
که ای فرزانگان لشکر من

ز عقل و لشکرش هر جا که یابید
ز بهر قتل او در دم شتابید

برفت از شاهزاده صبر و هم هوش
لباس بیخودی افگنده بر دوش

ز شبها تا سحر خوابش نبودی
سحر تا شام اندوهش فزودی

ازان فرصتی شده گشت بیمار
نهال عشقش آخر داد این بار

خبر یافتن پدر ملک زاد از بیتاب شدن او و آمدن بر سر بالین او و احوال پرسیدن

پدر چون شد خبر از حال آن شاه / که شد پژمرده نخل عمر آن ماه
بیامد شه ببالین ملک زاد / بدید از پا فتاده سرو آزاد
چو مخموران شگفته زار و غمگین / چو رنجوران نهاده سر ببالین
شده بیتاب از اندوه خوردن / چو شمع صبحدم نزدیک مردن
دلش چون چشم خوبان مانده مخمور / تنش از رنج هجران گشته رنجور
شده از جام عشق یار سرمست / غرور پادشاهی رفته از دست
همه صبر و قرارش رفته بر باد / نه او را خوردنی نه از کسی یاد
تنش از رنج هجران مانده افگار / دلش مشغول نام و ذکر دلدار
دریده جامه و بگشاده گیسو / شکوه شهریاری کرده یکسو
نه در شرط ادب آورده بر جای / نه در پیش پدر برخاست بر پای
پدر چون حال او بد حال میدید / برای او حکیمی را بطلبید

آمدن طبیب بموجب حکم شهنشاه و گفتن احوال ملک زاد از مرض عشق و [illegible]

وزیر خود را به بالین او

طبیب آمد بر شهزاده
و دست خویش بر نبضش نهاده

بگفت از شاه خود ای شاه جان بخش
بشد معلوم کز عشق است دلریش

که چندان وسعی بادو بر شاهزاده
نظر کردم نه بد رنج زیاده

شهنشه را ازین غم گشت دلشاد
وزیر خویش را پیشش فرستاد

که رو پیش ملکزاده بگو چیست
بکن معلوم تا این درد از کیست

اگر خواهد ز خوبان زمانه
گشاده دوم گنج پیشش روانه

دگر از مصر و شام و روم [illegible]
نخواهد هر مراد خواهیم [illegible]

چرا دل را بغم رنجور دارد
بسر عشق گدا این جور دارد

بپرس از وی بجا یک این سخن را
چرا رنجور دارد خویشتن را

وزیر از پیش شاهنشه برآمد
روان در پیش شاهزاده آمد

بجا آورد شرط خدمت آنگاه
بگفتا از ره تعظیم ای شاه

چرا خاطر ملول است و رخ زرد
چرا هر دم کشی آه از سر درد

نه بی جرانی که داری داغ بر دل
ز سودای که ماندی پای در گل

بگو با بنده حال خویش ای شاه
اگر باشد مرادت مهر یا ماه

فرو مانم [illegible]
بسا شمع با تو هم بالین بستر

ملک زاده بگفت ای مرد دانا / چه پرسی حال من چون هست پیدا

چسان باشد کسی گر رنج و دردش / گوا باشد بچهره رنگ زردش

نه بیند هیچکس با خویش غمخوار / نیابد همدمی از ناله زار

شده از دیده و دل خواب و آرام / طبیبان روز و شب چون صبح و شام

نکس اگر ز اشک لاله گونم / نکس را علم از رنج درونم

چو من شوریده دل کس نیست امروز / کز نیابد دمی از ناله و سوز

چو من نبود برین روی زمین کس / چسان باشد بگو حال چنین کس

وزیرا و چه گویی آه سرد / گر نتوانی دوائی درد من کرد

ز دست تو چه آید ای برادر / برون کن این خیال خام از سر

مرا کاریست بس دشوار ای یار / ز دست تو چه بگشاید درین کار

تمثال چهارم مطائبه کردن و تمثال آوردن ملک زاده با وزیر و جواب گفتن وزیر

چو بشنید سستی کرد ز پادشاهی / بگفت این سخن با مرد راهی

بخواه از من ترا گر حاجتی هست / ز ... ز لطف و کرمت ...

تکلیش گفت عمرم را زیاده / بکن از لطف خویش ای شاهزاده

[illegible] ز رنج ساز و بند / که ناید بر سر من روز [illegible]

ویا این پیر را از سر جوان کن　　چه می آید ترا از دست آن کن

بگفتا شاه کای پیر خردمند　　که تواند کند این جز خداوند

که با شمس من که اینها را توانم　　که روز و شب همی ترسم ز جانم

حکیمش گفت کای بیچاره چون من　　تو هم همچون منی از تو چه از من

تو هم سودای وزیر نیک اختر　　که تو دانی بدی این مردم از سر

وزیرش گفت کای شاه جهان‌بخش　　ترا در دل نشد مهری تو نقش

ببین برگو که گر خورشید باشد　　ویا آن دختر جمشید باشد

اگرچه بر رود چون مه بگردون　　بیک ساعت شود گر هم افسون

دگر چیزی گردد در نسانی　　رسانم با تو از وی صد نشانی

چو جمشید از وزیر اینها نگه داشت　　بشد فی الجمله زین گفتار دلشاد

بیکایک گفت آن حال عجب را　　حدیث پیر و شرح نوش لب را

هم از هیبت الامان و شاه مشهور　　وزان شاه پری وان غیرت حور

پند دادن وزیر بار دوم ملک زاده را

تمامی قصه را چون گفت با شاه　　وزیر از بعد او هم گفت ای شاه

چرا نادیده رخ گشتی چنین زار　　ز هر یک شنیدن گشتی بیمار

بسی کارها ز مردم کار ناید　　که مردم عاقبت اندیش باید

چه بندی دل تو بر مهر زن ای شاه
که زن از دل بود اندر تک چاه

ز زن مهر و وفا کم جوید دوران
که باشد بیوفائی کار ایشان

گر از من نیست باور این حکایت
کنم از حضرت عیسی روایت

تمثال پنجم تمثال آوردن وزیر از معجزهٔ حضرت عیسی پیغامبر صلوات الله و بیوفائی زنان

روایت میکند راوی که روزی
ز پیر کاردانی دلفروزی

شنیدم عیسی آن نور دل افروز
بگورستان همی بگذشت یکروز

جوانی دید بر بالین گوری
ضعیف لاغر و بی عقل سوری

دو جوی از دیدهٔ خونین گشاده
ز شوری بگورستان فتاده

ز خون دیده روی او منقش
ز هجرش بر جگر افتاده آتش

فغان و ناله چندان کرد آن مرد
که عیسی را بر او دل سوخت از درد

بگفتا آخر چنین نالان چرائی
بشکل بیدلان حیران چرائی

رخت چون عاشقان زرد از پی کیست
فغان و ناله آخر سبب چیست

فغان و شور تو از آسمان رفت
ز سستی خواب خوش از مردمان رفت

جوابش داد آن سرمست شیدا
که ای لفظ خوشت چون چشمه نوشا

منم کامروز مجروح فراقم ز جفت خویش گردون کرده طاقم
زنی چون ماه تابان داشتم خوش ربود دست از کنارم مرگ سرکش
غمش بر دل در محنت گشاده است فراقش داغ بر جانم نهاده است
نبودم یک زمان وقتی از و دور چو چشم آفتاب از چشمهٔ نور
ولیکن این زمان از وی جدایم بدام درد هجران مبتلایم
کنون من بر سر گورش از آنم که چون شیرین روان جان فشانم
نخواهم یافت از وی گر نشانی چه خواهم کرد بی او زندگانی
که مردن نیست خود جز این که یکچند جدا ماند کسی از خویش و پیوند
چو عیسی زد بر آن مسکین جوان پند رگ مهرش درون دل بجنبید
بگفت ای غمزده برخیز از جای بمن گو در رفیق خویش نمای
جوان از بس که حیران مبتلا بود دران تعجیل دیگر گو نبود
ولش بود از غم دلدار پر شور اشارت کرد تا گیرد گر گور
مسیحا روی سوی آسمان کرد برآورد از سر گوری دعا کرد
جدا شد خشت خشت از پیش سنگ برون آمد از و مرد سیه رنگ
چنان سوزان تن او از رگ و پی بسوز دگر نهی انگشت بر وی
ز خجلت بد بجا مانده رگ کشش سمندر وار خو کرده در آتش
چو عیسی دید آن گفتا چه مردی چرا آخر چنین رخساره زردی

بگفتا ای خدای تو وجودم
ز دنیا تا مسلمان رفته بودم

ز دنیا هر که از اسلام سر تافت
جزای آن تبه کاری همی یافت

ز فضل کردگار آن مرد پرخشم
مسلمان شد نه دست عیسی آندم

خداوندا بغفران دار ما را
تو تا داری مسلمان دار ما را

پس آنگه عیسی اش گفت ای غم اندر
چه سود آن ناله و فریاد و آن درد

در عجبات خسرو این چه دردست
تو میگفتی که زن بود آنچه مردست

درین اندیشه ما را سینه خون شد
اگر زن بود آن این مرد چون شد

جوان در حال از گفتن برآشفت
روان خود را بپای عیسی انداخت

بگفت آندم ندیدم تاب عبارت
غلط کردم بدان گویا اشارت

در آن درج که از گوهر نهفتم
به بین زینسان آن نیکو نگفتم

مسیحا بار دوم دست برداشت
بصحرای امل تخم دعا کاشت

دمی بگذشت سر ز فضل آن بیچون
زن از زیر لحد سر کرد بیرون

جوان چون دید یار غار خود را
بسامان یافت جمله کار خود را

نه دیده هر دو شان خونها گشادند
بیکدیگر بپا افتادند

کرا آرد این کرامت را عیان کرد
که داند این سعادت را بیان کرد

پس آنگه هر دو شادی در گرفتند
وز آنجا راه وادی برگرفتند

چو یک میلی برفتند آن دو دلدار
چه پیدا گرد [illegible] غدار

بر آن زن چشم شه افتاد ناگاه　جمال دید صد ره بهتر از ماه

رخ جان پرورش شه دید و او هم　فتاد از عشق جان هر دو در غم

دل خود او بدین و این بدو داد　بجان هر دو شور عشق افتاد

شراب عشق شد بی واسطه نوش　بروی یکدگر ماندند مدهوش

بلند آشفته شد از نام و از ننگ　دران مسکن جوان مه سال فرهنگ

کدای رند و شه کار این چه دوریست　ترا با این کنیزک همسری چیست

نه آخر این شکرلب بنده ماست　ترا با این چه کار و این چه سود است

تو هم دیوانه شخصی می نمائی　ترا با او چه جای آشنائی

چرا بر خویشتن عالم کنی تنگ　بده از خون خود تیغ مرا رنگ

چه خواهی زین کنیزک روی زیبا　تو خود در ناسپاسی کرده دیبا

زن بدفعل هم از بی وفائی　همی داد اندرین مسکن گوائی

گزین از بندگان شهریارم　ولی از بیم گفتن می نیارم

گرفتارم بدست این جوانمرد　ندانم حیله در درمان این درد

ولی اکنون ز من چون شه خبر یافت　غم و اندیشه از من روی برتافت

شهنشه گفت تا زن را رسانند　بمنزلگاه خاص شه رسانند

جوان از غم در اشک از دیده می سفت　پس آن شیرین سخن میرفت و میگفت

که ای یار این چه قسمت بود [illegible]　نه دل [illegible] چاره ایست

کسی با کس چنین کردست رو رنج　　چرا نبی مرا این تازه سوزی

چه تا و کهای غم بر من کشادی　　چه و نحست این که بر جانم نهادی

چرا در دست هجرم می سپاری　　چه شد بیچاره وارم میگذاری

کرا باشد بگو تاب چنین رو　　مرو جان روی بین باز پس کرد

چه زار بیها که آن بیچاره بنمود　　زن بد قول هم بر قول خود بود

جوان چون دید که معشوق طناز　　نخواهد گشت هیچ از گفت خود باز

هزاران در تا لب دیده می سفت　　به عیسی آمد و آن حال بر گفت

جوان چون قصه غصه فرو خواند　　مسیح از قصه آن زن عجب ماند

بدان زن گفت کای سست پیمان　　منم از سستی عهد تو حیران

دل یار تو در دست الیم است　　نه آخر این جوان یار قدیم است

چرا بیهوده از وی گشته دور　　نکن او را درد و غصه رنجور

که گر مرغ وفا آید به پرواز　　ترا در پنجه مرگ افکند باز

بسی کوشید روح الله که آن زن　　کند یکدم بکوی صلح مسکن

بجام بیوفایی نفکند دل　　ز بستان وفا چیند یکی گل

بسی کردند آن بدعهد درخواست　　دلش خوش نشد با آنجوان راست

مسیح از درج گوهر مهر بکشاد　　روانی زن ز پا افتاد و جان داد

زن بداعی برادر مرده بهتر　　غم کار جهان ناخورده بهتر

شنو ای آصف بر زن مقید
که بادا لعنت حق بر زن بد

چه گفت این را وزیر از جای برجست
بجای شاهزاده مجلس آراست

که ای شهزاده زین تمثال مقصود
که گفتم نزد شاهنشاه این بود

که آن زن را که بهر مرد ناشاد
دو باره حق تعالی جان بادداد

بیک ره گو نظر بر غیر افگند
دل از یار قدیم خویش برکند

زنان را کی وفا بودست و بس
که بندد دل پریشان ای برادر

ملک تا داد از وزیر اینها چو بشنید
زبان بگشاد انگه سوی او دید

بگفتا هرگزت زین باده یک جام
ندادند است که ماند شرده در کام

ازین خمخانه گر یک جرعه نوشی
بدانی لذت این جرعه نوشی

قضا بر من در دردی گشاده
که چون من بعد کس سر را نهاده

فلک زین کارها بسیار داند
چه جوی خون که از دل تیغ راند

اگر من روی از فهم تباهی کار
دگر من نیز رفتم رفته این کار

مرا در سر شده امروز این قضا داده است
که یا در ازلی زینان کرده زاد است

تنم فرسودنی بودست فرسود
دلم آسودنی بودست آسود

قضای سرنوشتم پیش آمد
بجای نوش لب من نیش آمد

دل اندر دام قضا نتوان جهانید
سر از بند ازل نتوان رهانید

مرا با نوش لب افتاده کاری
که مجنون را بلیلی بود یاری

کنون مانیم و کنج با دل ریش / مگر یابم نشان مقصد خویش
چه کار آید سرابی با رحبانی / دل و روح و روان ...
شنیدم بعد ازین از ذکر او دم / کنون با او غمش والله اعلم

رفتن وزیر پیش بادشاه و گفتن احوال ملکشاد

وزیر از جای خود در حال برخاست / بیامد نزد شاهنشه دوان راست
تمامی یک بیک حال ملکشاد / بشه گفت و شه از جا جست ناشاد
برون آمد بدیوان خانهٔ خویش / سخن گفتا نه هر جانب کم و بیش
طلب فرمود پیران کهن را / بایشان راند از هر جا سخن را
که ای یاران شما در گرد عالم / بسی دیدی شهان از نسل آدم
شنیدی شهر شاهش نام دیدید / و یا خود نوش لب ماهی شنیدید
و یا دیدی کو بود بیت الامان نام / مگر در مصر و روم و در حد شام
بشه گفتند پیران جمله یکبار / که در گرد جهان ای شاه غمخوار
بسی گشتیم در سرحد عالم / چنین شاهی نبود از نسل آدم
نه شهری کو بود بیت الامان نام / نه ماهی نوش لب در مصر و در شام
شه از گفتار ایشان گشت بیتاب / دلش پر شور گشت و دیده پر آب

آمدن شهنشاه بار دوم ببالین ملکزاد و پند

تا نشستن ملکزاده

بروز دیگر آمد در سحرگاه | روان شد جانب بالین آن ماه

نشست او بر سر بالین فرزند | بمیدان راند رنگ توسن بند

که ای نور دو دیده این چه کار است | مرا زین کارها بسیار عار است

بدی در سال ... این آرزویم | که باشی در زمانه آب رویم

بماند از تو این نام جهان هم | نشینی بعد من بر جایگاهم

بیا ای غنچه گلزار هستی | برون کن از سر این صورت پرستی

خورد ایک زمان کاری ... | نه قانون خرد بیرون نه پایه

منگین ای فدای تو روانها | مرا از خویش راندن یا نهان

شکوه شهریاری بر نشیند | کلاه سروری از سر بیند

مریز از دیده آب اندر تباهی | که ویران میشود بنیاد شاهی

مشو حرف خرد از لوح دل پاک | مکن کاری که نام من کنی خاک

تو تا در بیخودی گشتی فسانه | شدم تیر ملامت را نشانه

چنین خود را بدست درد مسپار | مرا از خویش ازین بیش میازار

ترا آتش ز دل بر میزند دود | مرا رخساره میگردد زر اندود

روا داری که این ناموس شاهی | بدل گردد بزشتی و تباهی

مرا از روز حیات آخر رسید ست / اجل بر جان من خنجر کشید است
من اکنون باشد ای پیوند جانم / کنم کوچ و ازین منزل برانم
زنم خیمه درون زمرهٔ خاک / کنم مرغ هستی را برافلاک
ترا باید که داری زنده نامم / کنی روشن ز روی خود مقامم
بروزی وا... از من و ... / پس از من در مقام من نشینی
اگرچه کردم از جام فنا ... ست / بدانم تا بجای من کسی هست
کسی کز وی بماند یادگارے / مرا او را مرده نتوان گفت باری
برآید نام نیکت تا بر افلاک / مرا خواب خوش آید در مغاک
دگر تو همچنین باشی که هستی / نیابی بار از بیهوده پرستی
که داند تا کیان توسن دوانند / بخواری تاج و تختم را ستانند
تو لایق بود این فر و تخت / اگر کوشش کنی یاری کند بخت
بیا شمع خردمندی برافروز / چرا دیوانه سان باشی شب و روز
بدار از مستی و دیوانگی دست / مشو بیهوده چون دیوانه و مست
همه شکل تو چون دیوانها چیست / نه عیبی است چون دیوانگان است
چرا خود را تو از پا در فگندی / کجا شد آن فسون ارجمندی
چه می باشی هوس را حلقه در گوش / بکن یکبارگی خود را فراموش
دو سه روزی که هست از عمر برجا / بری اندوه و غم بر خویش بکشایی

مسوز از آتش غمها بدن را | بر آر از چاه محنت خویشتن را
چه شد در گوشهٔ غم می نشینی | چرا با چشم پرنم می نشینی
چه خوش بودن بعالم میتوانی | چه در تلخی گذاری زندگانی
بیارم ای پسر زین پیش مخروش | ز من این پند پیرانه بکن گوش
دلت پابند من گر می ستیزد | ز من جز پند خوش دیگر چه خیزد
ترا بسیار دادم پند جانی | کنون طاقت بشد زین پندخوانی
ببستم از نصیحت بعد ازین دم | سخن این بود و بس والله اعلم

گوش کردن ملک مراد پند شهنشاه را و نالیدن از جهت جوشش عشق

پسر چون این نصیحت کرد در گوش | ز حیرت یکزمانی ماند خاموش
بدان آورد پندش کرد سستی | ز سر بیرون کند صورت پرستی
جهد از بند غم چون مرغ از دام | ز دل یکسو کند مهر دلارام
ولی عشق در دلش پنجه بگشاد | همه صبر و سکونش رفت برباد
سپاه عشق شد بر عقل خیره | دو چشم عقل و هوشش ماند تیره
نصیحت کی کند در عشق کاری | بملک غم نصیحت کیست باری
همه پند و نصیحت دلپذیرد | چو دل نبود نصیحت در که گیرد

بگفتا پند تو داروی جانم / نصیحتهای تو روح روانم

همی خواهم که دل بنهم بدین پند / ولیکن سخت شد بر جان من بند

مرا تا بود طاقت صبر کردم / ولی اکنون ز حد بگذشت دردم

نه روز و شب خواب و نی در روز آرام / ندانم کی شود ما را سرانجام

بگفتش نیچه که من از شست رفتم / شبت خوش باد من از دست رفتم

ترا باید که باشی تا شب مست / من ار رفتم تو اش اکنون سلامت

بتو خواهم همیشه پادشاهی / چو من بنده بهر سو چند خواهی

اگر شد باده پیمانه پرباد / حیات ساقیان سیمتن باد

گرفتارم بدست شحنهٔ غم / کجا باشد که این غمها شود کم

خیال در خاطر من عشق افزود / که پند نیکوان کی دارد سود

چگویم درد خود چون هست در دست / ولیکن هرچه هست از دست نیکو

یکی اندر غم و خواری من بین / کس خود را نخواهد زار غمگین

چو مرغ نیم بسمل بیقرارم / دل رفته چگونه باز آرم

مرا از کرده دل سینه شد ریش / مبادا کس گرفتار دل خویش

ز سوز سینه رخسار من زرد / چسان گویم چه می بینم من از درد

نگیرد روز یاد سوز من کم / دلم شد سوخته از آتش غم

تو هم نشست نقش یار در دل / فراموشی او کار پست مشکل

مرا در سوز غم بنشاند تقدیر | بمن برگو که غم را چیست تدبیر
ز من شوریده تر کس نیست امروز | چه سان بیرون کنم از سینه این سوز
نیم یک ساعتی بی رنج و آزار | کسی خود را نخواهد اینچنین زار
چه می بینی بدین رخسارهٔ زرد | بمن تقدیر آخر کار خود کرد
قضا این هوش برد از بند بیرون | پشیمانی ندارد سود اکنون
چه چاره کاین چنین بوده ست تقدیر | مرا اندر میان رفتگان گیر
مرا تیر بلاست بر من زار | کجا از بند باز آیم ازین کار
دلم آسان ز دلبر بر نخیزد | اگر خود تیغ شه خونم بریزد
مرا تا هست اندر سینه جانی | نیم بی یاد جانان یک زمانی
اگر فرصت دهد شاه خردمند | نگردم گرد عالم روزکی چند
شوم چون باد سرگرد جهان پوی | مگر روزی ازان گل برکشم بوی
چه گویم چند گویم قصهٔ غم | کنون طاقت نشد و نهد اعلم

نومید برخاستن از بالین ملک زاده و گریختن ملک زاده با راسخ

شهنشاهش نصیحت کرد چندان | که شب پوشید بر افلاک دامان
چو شب افتاد شه سوی حرم رفت | نشد از آتش غم دردش نهفت

ملکزاده میان درد و اندوه / بدل باری غمی سنگین تر از کوه

جوانی بود کوکلتاش آن شاه / بنام او راسخ و با چهره چون ماه

چو شب شاه از غم جانان نمی خفت / طلب فرمود راسخ را و این گفت

که در پیشم توئی صدیق صادق / رفیق همدم و یار موافق

مرا از شوق مهرنوش لب سوخت / بسینه آتش اندوه افروخت

ازان ترسم که زین هجران خونخوار / بصحرای عدم بندد مرا بار

همی خواهم که دل را اندرین دم / بسازم از سفر شادان و خرم

بشه گفتم که شاید از سفر سود / که یابم بهر من رخصت نفرمود

بیا تا با تو یک چندی بگردیم / بدشت و کوه زینجا بار بندیم

بگفتا ای فدایت جان و هم تن / بگردد بر سرت صد بنده چون من

چنین گفت و بر رفتن بار بستند / بناخن سینه مجروح خستند

ز خاصان شهنشه صد سواری / که می آمد از ایشان کار و باری

بخود همراه برد آن شاهزاده / ز درد و غم بصحرا در نهاده

در ان شب سوی صحرا رو نهادند / بدام محنت و درد ان فتادند

یکی صحرا چو صحرای قیامت / پر از اندوه از خار ملامت

اندرو هم آن بیابان غول لرزان / چو باد از هیبتش هر سو گریزان

ز گرمی خون آهو گشته چون مشک / ز بی آبی شده خار و خسش خشک

هم از تاب سموم آستینش ٭ سیه گشته چو خاکستر زمینش
اگر مرغی گذشتی بر سر او ٭ ز گرمی سوختی بال و پر او
ازین صحرا بحیله بگذرد باد ٭ گذشتن کی تواند آدمی زاد
درآن صحرای بی پایان فتادند ٭ بصحرای قیامت رو نهادند
روان هر شب شده منزل بمنزل ٭ ز هجر نوش لب صد داغ بر دل
شبها کز غم آن مه نمی خفت ٭ فغانها میکشید از جان و میگفت

نالیدن ملک زاد از هجر نوش لب و شکایت کردن از دوران

ترا ای دهر با من این چه افتاد ٭ که دادی هوش و عقلم جمله بر باد
مرا از خانمان آواره کردی ٭ چنین در دست غم بیچاره کردی
بگو این جان و دل بیمار تا کی ٭ بگو این دیده ام خونبار تا کی
بگو این بودنم بی ماه تا چند ٭ بگو این رفتنم در راه تا چند
تنم از روح و راحت دور مانده ٭ دو چشم بخت من بی نور مانده
بهم مالم ز غصه دست حسرت ٭ که دل رفت و کی آید باز بر دست
نیم یکساعتی بی رنج و دلسوز ٭ نمیدانم شب من کی شود روز
شدم در رنج بی اندازه خورسند ٭ جدا مانده چنین از خویش و پیوند
نمی بینم کسی با خویش دلسوز ٭ بجز آهی که بر می آید امروز

ملک را گرچه دل شاد دارد — که چون با هزاران باد دارد

ولی دانم که گل بی خار نبود — بعالم گنج بی مار نبود

اگر چندین کشیدم محنت درین راه — خوش است آنکه جز با هم از ان راه

چگویم چند گویم با که گویم — دوای درد خود را از که جویم

ستمهای که بر من این جهان کرد — که تواند که آنها را بیان کرد

چه میرانی سخن را ظلم دوران — که نتوان شرح دادن ای سخندان

ز نقاشان نقش این بشارت — ز دانایان ستر این عبارت

ز حرافان درج این گیاست — هم از جادوگران این فراست

ز خوش طبعان این درج گهرریز — ز صاحب دفتر افسانه انگیز

شنیدم آنکه از هجران ملک داد — چو مجنون داد عقل و هوش برباد

ز هجر نوش لب آخر چنان شد — که افسانه میان مردمان شد

شبها کز غم هجران نخفتی — بگردون با زبان حال گفتی

شکایت از چرخ فلک و نالیدن از هجر نوش لب

بگفت ای چرخ فلک با من چه داری — که هر دم محنتی بر من گماری

تو یک دم بر مراد من نگردی — بمن هر روز و شب اندر نبردی

چه بستی ز تو بر داغ و درد هم — ز تو یک جرعه آب خوش نخوردم

بگو تا چند اسیر درد باشم / چو شمع از آتش دل درد باشم

غمت در سینه و دل ساخت منزل / ندارم جز غمت در سینه حاصل

ز جور چرخ گردون چند نالم / ازان لیلی چو مجنون چند نالم

فراق نوش لب آخر مرا سوخت / بدست محنت ایام بفروخت

دلم آشفته شد از زلف و خالش / خداوندا بمن بنما جمالش

ز سر تا پای عشقش پست گشتم / ز جام شوق عشقش مست گشتم

بدل میخواستم چندان بکوشم / که مهر نوش لب از خلق پوشم

ولیکن عشق را نتوان نهان داشت / نگو آتش به پنبه چون توان داشت

ز عشق نوش لب گشتم چو رنجور / ز سینه عشق او را چون کنم دور

ز دل عشقش قرار و صبر بربود / بمن راه چنین دشوار بنمود

ایا ای راحت جان مه گل / ز هجرانت بماندم پای در گل

ز عشقت ملک خود بر باد دادم / بدردی خود در محنت گشادم

بدست این زمانه زرد گشتم / ز هجر نوش لب بیمار گشتم

بدام هر دو زلف او اسیرم / چگونه دست از زلفش بگیرم

نباشد هیچ آتش از نیش خالی / نباشد یکدمی از آتش خالی

شدم سرگشته از عشق و ز پیش دست / که تا جان باشدم در تن گذشت

و یا آن کز غمم رو سیه گیرم / و یا خود دامن وصلت بگیرم

دران دشت و بیابان شاه یکسال | همی گردید تا گردید بی حال

مشورت کردن ملک زاده با رانخ بجهت ماندن اسپان و جواب دادن رانخ

برانخ گفت شه کای یار دلبند | ز با بر گشته بخت و دولت امروز

بروز پاک راه دشت پویم | نه دلداری که راز دل بگویم

نه اسپان را قوت در راه رفتن | نه شهری کاندران بتوان نهفتن

نه کاری عجائب روزگاری | که پیش آمد مرا از بهر یاری

شهزاده زبان رانخ چو بکشود | ز بعد حمد شه پاسخ همی بود

که بادا صد هزاران جان فدایت | بفرما هر چه فرمانست رایت

بگفتا ای همین است ای برادر | که اسپان را رها سازیم [illegible]

پیاده راه وادی در نوردیم | که بسیاری ازین اسپان [illegible]

پس از حمد و ثنا فرزانه رانخ | لب ما هنشین بگفت پاسخ

که از باد و هوای این بیابان | چنان دانم که نزدیک است عمران

اگر باشد رضای شاه والا | بروز چند بنشیند بدر پا

چو اسپان جملگی رفتند از کار | بگشتی ها درین آرم بیکبار

بگفتا شه بسی نیکوست رایت | مرا خود نیست دیگر کس بجایت

چو بارسخ این سخن بشنید از شاه
روان بنهاد رو بر جانب راه

بیامد تا کنار آب دریا
بدید آن آب دریا تا ثریا

رفتن شاهزاده بجانب دریای عمیق با بارسخ و سوار شدن بادشاه عالمیان در کشتی و غرق شدن کشتی

چو ایشان بر لب دریا رسیدند
به پیش شاه کشتی ها کشیدند

بپیش شاه ملاحان آن بحر
یکی کشتی بیاوردند چون شهر

بر آن کشتی نشست آنگه ملکزاد
کشاده بادبانها جانب باد

چو بنشستند در کشتی بر آن
بروی بحر هر جانب دواندند

بهر جایی که شهری یا دیاری
پدیدار آمدی در هر کناری

ز شه پیری شاه کشتی بر لب آب
برفتی اندران وادی بشتاب

بران هر دو هم کشتی و استانی
که باشد یا بران یا بس نشانی

نشان نقش لب پاشاه مشهور
همه از سینه الامان وادی ان

نمیگفتی کسی زینها نشانه
که کشتی خود نبوده در میانه

همه روز و همه شب راه راندند
بروی بحر تا سالی بماندند

شبی شهزاده بارسخ را همی گفت
ز دیده گوهر عبرات می سفت

که ای یار موافق این چه سوز است
درین مجروح سینه این چه سوز است

نشد یک سال تا در بحر خونخوار
همی راندیم کشتی در شب تار

خدایا رهنمای بیکسانی
چو دانی بیکسم جایی رسانی

مرا زین بحر دلی پایان برآور
بنه تاج مرادم باز بر سر

درین بد که قضا از سوی خاور
پدید آمد نسیمی تند صرصر

یکی بادی بزد بر آب دریا
که دریا ناگهان برخاست از جا

سپاه باد بر دریا در افتاد
بشد شوریده دریا کف برو داد

بجوش آمد چو دیگ تفته جوشان
همی زد جوش از سر تا بپایان

ز قهر بادهای تند دریا
برون زد موج سر سو تا ثریا

مجادله کردن باد و آب دریا با یکدیگر و غرق شدن کشتیها

چو باد آمد بگفت ای آب بدکار
دیا شوریده گشت مردم آزار

تو میدانی که با یونس چه کردی
مثال لقمه‌اش بخوردی

چو دریا این سخن بشنید از باد
بجوشید از غضب کف بجبین داد

برون زد موجها چون کوه خیبر
بهم پیوسته چون سد سکندر

خبر چون یافت ابر از جنبش بحر
بجوش غرید همچون شیر از قهر

گرفت آن لحظه تیغ میغ بر دست
ز جای خویش همچون برق جست

فرو بارید سنگ ژاله چندان
که شد باد از نهیب او گریزان

جو آب از گفت کشتی را بیفگند
جدا شد وز بالش بند از بند

چو باد از پیش دریا نهرهم گشت
بجای خویش دریا زو بشکست

قضارا شه بروی تخته بماند
بهر سو تخته را دریا همی راند

روان آبش بساحل برد چون باد
برون آمد شه از دریا ناشاد

نه یاری و نه غمخوار و رفیقی
بمانده زار و حیران بی شفیقی

غم راسخ بجان او فتاده
چو مجنون سوی صحرا رو نهاده

فغان بر داشت شاه و زار بگریست
که ای چرخ ستمگر جرم من چیست

ز جور گردش چرخ ستمگار
فتادم اندرین وادی ز غمخوار

کجائی ای رفیقم یارب کجائی
ز من پنهان بگو بهر چرائی

بنودی هرگز از چشمم چو غایب
عجائب مانده ام این دم عجائب

تنت در دار دنیا هست موجود
و یا غمخوان در دریا کرد نابود

کجائی ای سرت گردم کجائی
تبه دردیست این درد جدائی

کجا بینم ترا ای یار جانی
که می آرد ز تو از من نشانی

چه چاره سازم ای پیوند جانم
که یک دم آیت وصل تو خوانم

مرا از روی تو بودست دلشاد
ز تو دور اوفتادم این چه افتاد

مرا یاری دل از بهر تو خون شد
نمیدانم که احوال تو چون شد

گشاد از چشم من صد چشمه خون
غم دل با که خواهم گفت اکنون

منم از آتش عشق تو دلسوز | کجا یابم ترا ای دوست امروز
بجای نوش بر من نیش آمد | مرا امروز غربت پیش آمد

بدر آمدن ملکزاده بر روی تخته پاره از دریا و تنها و بیکس ماندن در بیابان

بماند آنجا یکی روز و یکی شب | گهی بر راست میدید و گهی چپ
ز هجر نوشلب فریاد میکرد | پس انگه رخت خویش را یاد میکرد
از انجا رفت و دیگر راه پیمود | براهش خیالی از دور بنمود
دران جنگل یکی شیر ژیان بود | که شیر چرخ از دستش نهان بود
روان آن شیر از یکسو برآمد | بپیش شاهزاده خوش درآمد
بغرید و بتندید و زجا جست | ملکزاده به تیغ خویش زد دست
کشید و زد بفرق شیر از بیم | بشد در حال شیر ژیان دو نیم
یکی تسمه کشید از پشت آن شیر | ببست اندر میان از خوف دلگیر
دران جنگل ز میوه بد فراوان | بخورد از میوه و بر داشت چندان
که در ره چند روزی بگذراند | بران قوت بره رفتن تواند
پس آنگه روی در صحرا نهاده | بسوز سینه و پای پیاده
دران صحرا قدم میزد شب و روز | نه یاری و نه غمخواری و نه دلسوز

ز هجر نوش لب میریخت از سر — هزاران اشک همچون قطرهٔ مطر

بیابانی نه آب و آبادانی — شد از مژگان بعین دُرفشانی

همی پیمود راه و آه میکرد — فغان از حسرت آن ماه میکرد

شبانگه ابری از مشرق برآمد — که گفتی غالبا دنیا سر آمد

بشد بر روی این نیلوفری طاق — بغرید و سیه شد روی آفاق

فرو بارید سنگ ژاله چندان — که شد کوه سفیدی آن بیابان

روان شد هر طرف دریای دیگر — ز ژاله گشته دریا پر ز گوهر

ملک از سوز دل در آن بیابان — میان آب و آتش مانده حیران

نه پای رفتن و نه جای بودن — نه از هیبت توان آنجا غنودن

ملک از شوق نوش لب مست — گریبان چاک چاک سنگ بر دست

بسی کوفتی از دست دل تنگ — شکستی شیشهٔ ناموس از سنگ

رسیدن ملک زاده در قصر دیو و حرب کردن با او و کشته شدن دیو و خلاص کردن گلبوی را از بند

بروی او دری از غیب بگشود — ز مشرق صبح صادق روی بنمود

بشد عالم منور از تیغ مهر — نمود از پرده خورشید جهان چهر

چو شهزاده از آن دم چشم بگشود — یکی قصری بلند از دور بنمود

روان شد شاه سوی قصر چون باد / رسید و گشت شاهنشاه دلشاد

زمانی چون بگرد قصر گردید / دران قصر ملک پیکر پری دید

گشاد آن در در آمد شاهزاده / بدید آنجا یکی تختی نهاده

بگردش از دُر و یاقوت مرجان / ز هر جانب جواهرها درخشان

بر و تختی ز گلروی بخفته / بزیر چادر شب رخ نهفته

چنان از زیر چادر میدرخشید / گرفته از عبیرش بر خویش پیچید

گمانش شد که باشد نوش لب این / که بُد در وصفش شاه ماه و پروین

روان رفتش بگرد از خواب بیدار / بگفتا چند خفتی خیز ای یار

جوان دختر پری خود آدمی دید / عجب ماند بسویش دید و ترسید

که تا بخشوده بر خود کیستی گوی / درین منزل ز بهر چیستی گوی

برو زینجا روان ای مرد نادان / ترا بر خویشتن رحمی نیست چندان

نمیدانی که اینجا جای دیو است / که چرخ از گوشمالش در غریو است

ملک گفتا که ای سرو خرامان / خجل در پیش رویت ماه تابان

من بیدل ز عشق گلعذاری / همی گردم بصحرا چون غباری

تو خود برگو که حوری یا پری زاد / که آدم اندرینجا کی شود شاد

بگرد قصر صد سر تیغ بود پیش / که باشد دشت و کوه صعب در پیش

چسان اینجا فتادی از ره بیکس / چه میخواهی درین صحرای پر خس

منم مهمان دمی خواهم شدن زود — تو خود اینجا بگو خواهی چه سان بود
چو بشنید آن پری رخ از سر درد — کشید از سینهٔ سوزان دم سرد
بگفتا از چه پرسی حال زارم — مبادا کس به روز روزگارم
منم دخت سپه سالار بحرین — که بودم متصل با زیب با زین
همیشه با پری رویان طناز — بهر طرف چمن بودیم دمساز
بدم اندر چمن روزی خرامان — گلهای چمن پر کرده دامان
که آن دم از قضای آسمانی — برآمد گردبادی ناگهانی
ربود از گوشهٔ گلزارم آن باد — بیاورد و بدین تخت بنهاد
یکی دیوی بدیدم پیش من بود — مرا جان و دل از هیبت بفرسود
بمن گفتا که ای روح و روانم — فدای تست عقل و هوش و جانم
نترسی گر ز من تو بیشتر ازهم — چه می باشد مراد تو تا برآرم
بدو گفتم مرا یک سال بگذار — که تا گیرم تو را انگه شوم یار
کنون هر روز آید ناگهانی — بپیشم بنشیند تا یک زمانی
بیارد خوردنی با خویش بسیار — شبانگاهان رود بر سوی کهسار
بجانم من درین جا زار و بیمار — جدا از خانه و از خویشان و یار
بگفتا آن پری رخ قصهٔ خویش — بشد جان ملک زاده از آن ریش
پس آنگه باز گفت او با ملک زاد — که گشتم یک زمان از درد تو شاد

چو گفتم حال خود پیش تو در هم — بمن بر گوی راز خویش تو هم

که سرگردان درین عالم چرایی — بدام طرهٔ که مبتلایی

بگفتا شه بادکامی غیرت حور — مرا حالیست از گفتن بسی دور

چو دارم حالتی بس صعب پیشش — مبادا در رسد آن دیو بدکیش

کند قصد من آن بدبخت انجور [?] — تنم از صحبت و جوی نوش لب دور

خبر یافتن ملکزاده از نوش لب و شادمان شدن

چو بشنید آن پری رخ قول آن ماه — بخندید و روان برگفت کای شاه

عجب دیدی تو روی نوش لب را — چه میدانی تو آن اصل و نسب را

که او را ماه و خورشید زمانه — بعمر خود ندیده در میانه

ملکزاده چو بشنید این سخن را — بزد صد چاک در تن پیرهن را

که ای دلبر بگو او را تو دیده — و یا این نام را از کس شنیدی

نشد عمری که در عالم دویدم — نشان آن صنم از تو شنیدم

بشه گفت آن پری رخ ای برادر — که باهم از یکی مادر و خواهر

مرا خود نام هست ای شاه گلبوی — پس آنگه خواهرم را نام گلروی

دران روزی که او را زاد مادر — گرفت اندر زمانه عیش از سر

پدر را شد شگفته از شهر و کیش [?] — ببست آیین تمام شهر و کویش

بباغ خویش مجلس را بیاراست — نوای چنگ و عود و نای برخاست

گرفته مادرم گهواره در پیش — همی گفتی سخن از عشق خویشش

که ناگه عودسوزی پیش آن ماه — بیامد در زمان با چتر و با جاه

ز نور روی او شد خانه روشن — بشد آن قصر را ماننده گلشن

یکی تاج مرصع بر سر او — لباس پادشاهی در بر او

زبان بگشاد کای خواهر بیا پیش — گرفتش مادرم چون دید پیشش

دو شب گشته که در باغ تو شادم — درون باغ و گلزارت نژادم

مرا هم دختری آمد پدیدار — کز شادیش نیست زین بیچاره هموار

چو شد با دخترم این بخت همزاد — مرا از مهر او شد جان و دل شاد

بگفت این و بداد او شیر و بنشست — زمانی در بر آن دختر پیوست

همانا هم مادرم برخاست از جا — بگفت ای بانوی گلروی زیبا

چه کردی سرفراز هم در زمانه — ز لطف خویش ای دُر یگانه

بفرما تا بیارند آن کمر را — که بخشم آن نگار سیمبر را

بفرمود آن پری زاد نکوکیش — که آوردند آن سرا ردان پیش

چو مهد نوشش لب پیش ماندند — بروی مهد او گوهر فشاندند

بداد آن طفل را چون مادرم شیر — زبان بگشاد مادر شد آن لب تیر

پس آنگه عزم رفتن کرد آن زن — بپایش بوسها زد مادر من

که مهر دخترش افتاده در دل — بماندم من از مهر او پای در گل

بگفت آن زن که کردم عهد با شاه
که آرم پیشت او را اختر سیاه

از آن دم تا بغایت هر سر راه
بیاید نوش لب با حشمت و جاه

بماند هفته آنجا بعشرت
نشیند شادمان بر تخت دولت

چو بشنید این سخن از وی ملکزاد
روان بر جست و اندر پایش افتاد

ز اول تا بآخر راز خود شاه
ز روی درد گفتا نزد آن ماه

بگفت آن مه‌لقا یا رب چه بودی
که من در شهر و ملک خویش بودی

اگر رفتی مرا سر اندرین کار
نمودی نوش لب را با تو یکبار

بگفتی حال زارت در بر او
ببردی عقل و هوشش از سر او

ولیکن چون کنم هستم گرفتار
درین وادی بدست دیو بدکار

نشان دوست من دارم چه گاهی
بپرس از من اگر هیچ نخواهی

بگو با خواهرم درد دل ریش
کز او یابی علاج اندوه خویش

طبیب راستان دادم کنون خیز
روان رو در عنان او در آویز

ملکزاده چو بشنید این سخن‌ها
بگفتا هم بحق سحر و ا نا

اگر صبر با پدم کرد اندرین کار
برم با خود ترا زین قصر ای یار

بکن دل را قوی ای خواهر من
که هست این منت تو بر سر من

همی پنداری کز پیش دیو خوارم
همین لحظه دمار از وی برآرم

ز کین گر آتش کین برفروزم
بیک حمله همه عالم بسوزم

اگر صد ره ای گیتی مرد گیرد | چراغ همتم هرگز نمیرد
اگرچه این زبان خود هیچ پیچم | که آرد تاب رنج پیچ پیچم
چنین تا پشت از عفریت ملعون | چه سان رانم بهر سو چشمه خون
کنم زین دم بیک کپر هلاکش | سپارم یکدم اندر زیر خاکش
خورد از من هزاران زخم کاری | نزاید بخششش وز بخت یاری
درین بودند کو عفریت چون دار | در آمد از دره آن بدکیش مردار
ملکزاده چو دید او را روانی | بجست از جای چون شیر ژیانی
یکی کپر ز ترکش کرد بیرون | بزد بر سینهٔ آن دیو ملعون
که جان آن ابلیس پیشش برون شد | روان آن دیو ملعون سرنگون شد
سرش ببرید شاه و شاد بنشست | روان دختر ز جای خویش برجست
فتاد اندر قدمهای ملکزاد | لبش زان واقعه بسیار دلشاد
چه خوش گفت است ای فرخنده کیش | تو کشته دشمن تو مرده پیش
حسود کور دل سرگشته بهتر | جهان بر دشمنان برگشته بهتر
اگر عمری وفای او گزینی | تو از دشمن گهی نیکی نه بینی
کسی کو مر ترا در رنج خواهد | برنجان تا دل تنگش بکاهد
جهان از جنس دشمن پاک میکن | تن بدخواه خود در خاک میکن
مشو ایمن ز دشمن تا توانی | مبادا دشمنان را خوار دانی

خوش گفته

چه خوش روزیست ای دلدار امروز | که بر دشمن شدیم از بخت فیروز
بیا تا جشن سازیم و پیش گیریم | سبک دنبال کار خویش گیریم
ملک زاده برون آمد از آن شهر | بآن نسرین عذار از بخت برده بهر
گهی گلبوی را بر دوش کردی | هزاران ساغر غم نوش کردی
گهی افتان و خیزان راه رفتی | حدیث نوش لب گفتی شنفتی
بصد خواری از آن صحرای خونخوار | برون آمد ملک زاده بآن یار
بدید اندر آن بر مرغزاری | شکفته سبزه و گل چون بهاری
زده صحرانشینان خانهٔ خویش | گرفته دشت و صحرا بره و میش
بیامد شاهزاده پیش ایشان | که پرسد حال آن دشت و بیابان
بگفتند آنکه بحرین است این بوم | که باشد رشک مصر و غیرت روم
چو بشنید این شهنشه شاد گردید | ز دست درد و غم آزاد گردید
بیامد پیش گلبو شاد و خندان | بگفت ای گلعذار نازپستان
مبارک باد در ملکت رسیدیم | ز جام خوشدلی آبی چشیدیم
چو گلبو این سخن بشنید شد شاد | یکی قاصد بملک خود فرستاد
بنزدیک پدر کای نور دیده | ز هجر من بمحنت آرمیده

نامه نوشتن گلبوی به پدر و مادر و اسپ براق

فرستادن پدر و مادر گلبوی بایشان

نوشت آن ماه نامه از سر درد ‌ ‌ ز سوز سینه و رخسارهٔ زرد

ز سر نامه بنام آن خدائی ‌ ‌ که باشد گمرهان را رهنمائی

خداوند زمین و چرخ افلاک ‌ ‌ پدید آرندهٔ گل از تنگ خاک

پدر او چون نکردم ناسپاسی ‌ ‌ ز دست دیو بد گشتم خلاصی

هزاران شکر گویم مر خدا را ‌ ‌ که آمد بر سرم یک شاهزادا

یکی شهزاده از ملک توران ‌ ‌ بیامد از قضا در آن بیابان

بکشت آن دیو را از فضل الله ‌ ‌ چو یوسف برکشیده از تک چاه

کنون آورد نزدیک توام زود ‌ ‌ ولیک از ماندگی گشتیم نابود

فرست از بهر ما اسپان تازی ‌ ‌ بکن از لطف زین مسکین نوازی

چو شد نامه تمام و مهر بنهاد ‌ ‌ همان ساعت بدست قاصدش داد

بشد قاصد روان چون باد صرصر ‌ ‌ بیامد شد دست شاهنشه چو آذر

سپهسالار چون آن نامه برخواند ‌ ‌ ببوسید انگهان بر چشم خود ماند

درآمد در حرم خندان و دلشاد ‌ ‌ روان آن نامه را با او فرستاد

چو بانو خواند نامه گشت بیهوش ‌ ‌ لباس صبر را افگند از دوش

پس انگه اسپهاهی خاصهٔ شاه ‌ ‌ یکی مهد مرصع بهر آن ماه

فرستاد از کسان خاص محرم / بقاصد کرد همره شاه ورده

چو گلبو دید کآمد قاصد از راه / بشد دلشاد و آمد نزد آن شاه

سروپا از برای شاه و گلبوی / مرصع تاجها زیبا و دلجوی

بپوشید و بمرکب شاه بنشست / بهمراه خویشتن گلبوی زردست

روان گشتند سوی شهر بحرین / فتاد از شادمانی در جهان شین

برآمد خلق از هر سو بصحرا / سپهسالار گشت از دور پیدا

رفتن گلبوی نزد پدر و تعریف کردن ملک زادرا و آمدن ملک زاده نزد سپهسالار

بشد گلبوی سوی شهر باخ آل / بگفتا با شهنشه صورت حال

همه حال ملک زاد پری چهر / شهنشاه برگفت از سری مهر

حدیث نوش لب از گفته پیر / یکایک کرد پیش شاه تقریر

سپهسالار چون بشنید آنها / روان برخاست آن شه بر سر پا

بیامد در تنگ خرگاه آنگاه / دوانیدند کس دنبال آن شاه

چو شهزاده خبر شد زود بشتافت / بخاصان در خرگاه دریافت

پس انگه از ره عزت بخرگاه / در آمد با ادب در پیش آن شاه

زبان بگشاد بر مدح و ثنایش / بگفتا از ره حرمت دعایش

که تا باشد جهان باشی بعالم
توئی چون پیشوای نسل آدم

زهی چترت زگردون رفته بالا
که دید امروز چون تو شاه والا

جهانی عدل را جمشید دیگر
سما فخرش را خورشید دیگر

شبابت از مه و خورشید زیبد
غلامت قیصر و جمشید زیبد

شکوه دولتت بس لطیف است
جهان از فرّ تو با فرّ و زیب است

ترا زیبد لباس سروری شاهی
که عالم را انکو عالم پناهی

حیاتت تا قیامت باد باقی
شرابت آب حیوان شاه ساقی

شنیدن الفاظ ملک زاده را سپهسالار و بعشرت پیش آمدن سپهسالار ملک زاده را

سپهسالار چون آن مدح بشنید
بچشم مرحمت بر سوی او دید

زجا برخاست بگرفتش در آغوش
ز شهد لب فرو بارید این نوش

که هست آخر بجانم منّت تو
چو شد دل شادمان از بهجت تو

توئی فرزند من در هر دو عالم
تمام ملک خود را با تو دادم

سپهسالار انگه بر ملک زاد
ز شفقت قصر خاص خویش را داد

بعیش و شادمانی خوش نشستند
پس انگه در بروی غیر بستند

دیدن ملک زاده را شهزاده شناختن

قضا را شاهزاده بود در گشت — سوی خسرین از بازار بگذشت

درون بازار سراج را پیاده — پدید از دور بر پا ایستاده

بگفتا شکر ایزد اندرین کار — که بگشادم نظر بر روی آن یار

بجد پیک آن یار وفادار — رهائی یافته زان بحر خونخوار

پس آنگه گفت آن شهزاده بصر — که آریدش روان بر جانب قصر

پیاده بند سراج را اوز راه — از و احوال او پرسید آن شاه

که چونی و چه شخصی از کجائی — که آید از تو بوی آشنائی

بگفتا خود مپرس از حال زارم — که بس دور است ای شه شرح حالم

اگر گویم بشاه این قصهٔ خویش — همین ترسم که گردد خاطرش ریش

ز بس شرمنده بود از عشق بیکار — ورا نشناخت آن یار وفادار

بگفتا حال خود با شاه یکسر — ز اول تا بآخر آن نکوفر

ملکزاده بسراج گفت ناطق — منم آن شاه هست ای یار موافق

درون سراج بهشت و پایش افتاد — ملکزاده بشد بسیار دلشاد

بخلوتخانه با هم نشستند — پس آنگه در بروی غیر بستند

پرسیدن سراج احوال ملکزاده را و جواب گفتن ملکزاده با سراج

زبان بگشاد سراج کای نکوخو — چه سازی از غمم دلدار برجای

مبادا هیچ غم را سوی تو راه | ترا شادی بود از فضل الله

نمودن ملکزاده راسخ را به سپهسالار و خلعت شاهانه خود دادن راسخ را و نشاندن نزد خود

ملکزاده از ان لفظ گهربار | چگونه گل فشاند از بهر آن یار
که ای نور دو چشم و راحت جان | بگویم سرگذشت خود بدوران
که تا از تو جدا گشتم چه دیدم | چه خواری ها که از دوران کشیدم
باخر یافتم از فضل الله | خبر زان گلعذار غیرت ماه
تمامی قصه عفریت و گلبوی | براسخ گفت آن شه موی با موی
شد دل شاد راسخ زان حکایت | که آمد درد شاهش را نهایت
پس انگه شاه و راسخ هر دو همدم | روان رفتند نزد شاه باهم
سپهسالار پرسید این کدام است | چه شخص است این بگو او را چه نام است
ملکزاده بگفت ای شاه غمخوار | مرا خود راحت جانست این یار
تمامی قصه راسخ بشه گفت | ز اول تا باخر راز بنهفت
ملک بنواخت راسخ را بشد شاد | پس انگه خلعت خاصش بدو داد
نشاند او را بمجلس جای نیکو | سخنها گفت شه با او ز هر سو

رفتن ملکزاده پیش گلبوی و نالیدن از هجر نوش لب

و شادمان کردن گلبوی ملکزاده را از آمدن نوش لب

ملکزاده شبانگه جانب قصر — ابا رامش بیامد آن شه عصر

بدیگر روز آمد نزد گلبوی — که ای گلبوی جانم سوخت بر گوی

نمیگفتی که این رشک پری را — بتو خواهم نمودن بی محابا

بمن برگو که جانم سوخت از این درد — تنم چون موی گشت و چهره ام زرد

چنین گفت آنگه از مهر گلبوی — که فردا خرمه باد ای پری روی

همی آید بباغ نوش لب باز — برو در باغ من تا بس یکی ساز

که او را من بهر نوعی که باید — بیارم تیز و تو زانسان که شاید

بشد خندان ملکزاده برآمد — بپیشش سر ز شوقش اندر آمد

بصد شادی عشرت گفت برخیز — تو اسباب طرب را ساز کن تیز

که فردا نوش لب از در درآید — فراق عاشق مسکین سر آید

که گلبو گفت شه در باغ من رو — بکن یک صحبت خاص از سر نو

چو من او را در آن باغ آورم زود — تو همبازش تو باشی خشنود

ملک با رامش و با ارغنون ساز — در آن باغ آمد و شد مجلس آغاز

بآب باده ساقی طربناک — بشست از لوح دلها حرف غم پاک

ز عشرت هر زمانی جام باده — لب خود بر لب خوبان نهاده

ملکزاده گرفته ساز بر دست — ز جام بیخودی گردیده سرمست
ز عشق نوش لب نالان چو بلبل — بشکل عندلیب از فرقت گل

آمدن نوش لب در غمزه ماه بملک بجمن و دیدن گلبوی را و خبر یافتن از عشق ملکزاد با خود

سخن را مرغ چون اینجا رسانید — روان بر جانب معصوم شه دید
بگفت ای شاهزاده اندر این دم — بگو بشنو چه پیش آمد زهر دم
چو آمد غمزه سه نادو باد بر — سوی بجمن چو رفتیم با سر
چو در قصر سپهسالار رفتیم — بعشرت با پری رویان نشستیم
بناگه آمد آوازی بگوشم — هم از گلبو که از سر رفت هوشم
بجستم از زمین آزاد بر پای — بدیدم روی گلبو را در انجای
ببوسیدش از ره شادی دو چشم — ببر از شادمانی در کشیدم
بگفت ای جان من چون رستی از بند — کز ان بستان تو این خار برکند
بگفت ای سرور نور دو دیده — یکی شهزاده شد آنجا رسیده
بکشت آن دیو را از فضل ایزد — مرا آورد اینجا با خود ای ماه
تعجب اندر و گفتم که گلبوی — چسان آدم رسد اینجا تو برگوی
بگفت ای گلرخان گویم تو را راست — که آن شهزاده در آنجا چه میخواست

ز عشق روی تو سرگشته گشته
میان خاک و خون آغشته گشته

تعجب ماندم و گفتم که ای ماه
کجا دیده مرا بر کوی آن شاه

تمامی قصه پیر و ملکزاد
به پیش من بگفت آن سرو آزاد

پس آنگه قصه دشت و بیابان
وزان نشستن سر پای عمان

ز موج بحر و از کشتی شکستن
وزان مردانگی و دیو کشتن

بمن چون گفت گلبو آن سخنها
بشد اندر دل من مهر پیدا

بگفتم آن جوان حالا کجا شد
جدا از تو بگو آخر چرا شد

بگفتا او جدا از من نگشته
ولیکن چشم بر راهش نشسته

درون باغ من بنشسته خرم
بیا با هم رویم آنجا بیکدم

من و گلبوی و گلرو هر سه در حال
ازانجا با عجب رو و نکو فال

بآن باغی که بود آنجا ملکزاد
برفتیم و بشد گلبوی دلشاد

دو چشمم چون بروی شاهزاده
قضا را در چمن چون شد گشاده

رخی دیدم لبان یک طبق گل
دو لب لعل بدخشان طره سنبل

دهانش قیمت یاقوت شکست
بخوبان جهان تا ره سخن بست

دو چشمش نرگس و بالا میانه
بغمزه آفت و دور زمانه

چو چشم من بروی آن ملک افتاد
بیکدم عقل و هوشم رفت بر باد

چنان بیخود شدم کز پا در افتم
دودم در پای آن سرو بر سر افتم

یکی خرگه بدانجا نصب کرده | ز مخمل گرد آن بستند پرده
در آن خرگاه نغمه خوش نشستم | دو چشم خویش بر رویش ببستم
بشد گلبوی در پیش ملکزاد | بگوشش گفت کای سرو آزاد
چو بشنید این ملکزاده ز خود رفت | بشد سوزان چو شمع از آتش تفت
پس آنگه ارغنون ساز نکو فر | بکرد آن ارغنون را سازها سر
و دانم هم از زبان شاه بگفت | در معنی بهر ساعت همی سفت

سرود گفتن ارغنون ساز از زبان ملک زاده شنیدن نوش لب از خرگاه

تعالی الله نسیمی آمد از دوست | که افتادم برون چون مغز از پوست
مگر پیک صبا فراش باغ است | که ما را بوی جانان در دماغ است
دلم این بوی دلکش می شناسد | خوش آمد خوش دلم خوش می شناسد
چمن رنگ رخ دلدار دارد | جهان امروز بوی یار دارد
دل خسته ازین بو میگشاید | ز گل این بوی جانان می نیاید
مگر روی زمین شد آسمانی | که از نجم خود نماند اینجا نشانی
کجائی ای گل گلزار یاری | بیا پنهان چرائی در چه کاری
بیا خوش آمدی وقت تو خوش باد | عجب آمد ترا از دوستان یاد

شود از لطفت ای باد ان خزانی / کنش گر گل بردی ماه تا بی
مرهم ماندست از حسرت بزانو / که این باد آورد دست این سو
نبود از بخت خود امیدم این / که وقتی بینم آن رخسار رنگین
که این بادت از حالم خبر کرد / که دردم در دل سنگت اثر کرد
مگر ترسیدی ای مه از خدا تو / دگر شد تا کب و خود کجا تو
زهی دولت که ما را یاد کردی / دل غمگین ما را شاد کردی
ز وصلت یافتم از غم رهائی / جدائی داد از دوری جدائی
کنجی بجستم کنون چون غنچه پوست / که خواهم دید اکنون طلعت دوست
چه شبها که دیدم یارب از غم / چه سان یکچند گشتم شهر در شهر
چه کوه و دشت پیمودم بخواری / چه سان یکچند کردم غمگزاری
اگر جسمی ز درد خود بگویم / تو گوئی خود تنم از فولاد و سیم
فلک زین طرح با بسیار داند / کسی را نیک انگاه خواند
مرا با آنکه یکچندی دوانید / بحمد الله بمقصودم رسانید
ز روزی دوست عیدی آمد امروز / چنین خود عید کی باشد دل افروز
سعادت یار و دولت پایدار است / خزان هجر با وقت بهار است
مرا امروز روز ارجمندی است / سری افگنده را وقت بلندی است
بیا ای دوست یکدم یار من باش / ز روی مرحمت غمخوار من باش

نقاب از روی چون خورشید بگشای
جمال بهتر از خورشید بنمای
ترا وقت ست با من عهد بستن
نه این ساعت پس پردهٔ نشستن
چه از دوری خود جانم خراشی
چه وقت آنکه از من دور باشی
چو باند از ساز قول ارغنون ساز
عجب رود از درون دردآلود آواز
بخوشگوئی همه دستِ طرب سفت
حسین ساز کرد و این غزل گفت

سرود گفتن عجب رود چنگی از زبان نوش لب

دلا آخر چنین بیخود چرائی
کجا شد آن همه زور آزمائی
بیک دیدن کسی دیوانه گشتست
چنین در عاشقی افسانه گشتست
مشو یکبارگی از راه بیراه
چرا می افگنی مارا درافواه
نکردی ما را از محنت خالی
چنین هرگز نگشتی لاابالی
بیک جرعه چه شد سرمست گشتی
بزیر پای غمها پست گشتی
بده سررشتهٔ دانائی از دست
بیک جرعه مشو دیوانه و مست
به بی‌صبری تبه شد روی صبرت
کجا شد قوت بازوی صبرت
بکن بر صبر کار خود حواله
مزن بر سنگ بی‌صبری پیاله
تو خود را اینچنین بیدل چه سازی
که سر باز نیست اینجا این نه بازی
وزین بیره جان صد لطافت پریان
وزین غمدیدهٔ مرد است گریان

که زین سیلاب غم دریا کران برد | ترا دیدی که زین اندیشه جان برد

چه جامه کاندرین غم چاک گشته | چه سرها کاندرین ره خاک گشته

هزاران پنج جان برکنده اوست | سر مردان مرا افکنده اوست

گرانست اندر بن تخت وصالی | گرا بر روی هستان وصل خالی

نه کار تست این کار دلیران | کجا آید ز روبه کار شیران

منه بیرون ز حد خویشتن گام | که درمانی تو خود در رنج ناکام

کسی کو مصلحت اندیش باشد | میان زیرکان او پیش باشد

ترا این حسره سفتن مصلحت نیست | درین اندیشه سفتن مصلحت نیست

چه کردی ای دل بدخوی ناشاد | کجا افتادی آخر این چه افتاد

خود افتادی مرا هم او فگندی | چرا شاخ طرب از بیخ کندی

بسا سر کز پی دل رفت بر باد | ز عالم نام دل یکبارگی گم باد

بیک دیدن کسی گردد چنین گم | ترا آخر نخواهد گفت این خصم

چه دیدی کین چنین دیوانه گشتی | بگو ای عاشقی افسانه گشتی

بیک دیدن برفتا ز دست تو دل | علاج بیدلان کاریست مشکل

نمیدانم کزین خونخواره چون | چگونه جان نخواهی برد بیرون

کسی روزی ز دست عشق جان برد | ازین سیلاب خون جان چون توان برد

ولی خوش داشتی بیرنج دلسوز | قضا در پیش آورد اینچنین روز

فلک دل را برای غم گزیند — ولی بی رنج نتواند که بیند
عجب رود این غزل بگرفت و سود — برآورد ارغنون ساز این نغم از دود

سرود گفتن ارغنون ساز از زبان ملکزاده

مرا طالع بسعد است ای دل افروز — گذشتم بر وصال یار فیروز
دلم وارست از درد جدائی — بشد با آشنا یک آشنائی
بوقت آن که ز فلک خواری کشیدم — ز نومیدی بامیدی رسیدم
یکایک بخت ناخوانده درآمد — نگار سرو قد هم در برآمد
چو دولت هر یکی را رنج نماید — ز در اقبال ناخوانده آید
گل دولت دمید از شاخ بخشش — فلک پیوسته زیبائی بخشش
مرا هم این زمان اقبال یار است — که از دلدارم امید کنار است
دلم را از غم هجران فراغست — که بوی زلف جانان در دماغست
بیا ای محرم اسرار جانم — فرح بخش روان ناتوانم
ز روی ماه چو پرده بر افگن — یکی آوازه در عالم در افگن
ز من آن چهره چون مه چه پوشی — چو مه پنهان نماند چند کوشی
مرا بگذشت از مه آرزو دست — بمن بنمای این روی نکو دست
چو از [illegible] هم جدا شی — برون از [illegible] پرده چه باشی

چه می باشی نهان در پرده چون لعل — که شد چون لعل در آتش مرا نعل

مسرت کردهم برافکن پرده از پیش — ندارم طاقت دوری ازین بیش

من از سودای تو ای ماه رخسار — بگشتم گرد عالم همچو پرکار

چه باشد گر تو هم ای مایهٔ ناز — برون آیی سوی جوینده دمساز

ببخشی بر دل دیوانهٔ من — کنی زان چهره روشن خانهٔ من

دو چشم من ز رویت نور یابد — شفائی این تن رنجور یابد

چه گفتم پیش تو افسانهٔ خویش — ببخشا بر دل دیوانهٔ ریش

هر آنکس از سر تو حلقه در گوش — اگر گردد اندوه ماضی فراموش

هر انگهش داشتن بیرون توانی — بگنج ناخوشی تا کی نشانی

برون آ از پس پرده برون آ — مرا زین پیش خواری می نفرما

ستمها کردهم حسرت کردهم بکین ناز — بیا یکدم باین بیچاره پرداز

تو گر از پیش رخ پرده برآری — فراق و هجر را از من سرآری

شکار نوش لب محبوب طناز — چو خوش بشنید قول ارغنون ساز

نوائی ساز کرد از سوزش یار — بشیرینی گفت این آوازه بردار

چنان برگو که عاشق مست گردد — بزیر پای شوقم پست گردد

عجب رود از سر مستی بر آشفت — باهنگ عراق این خوش نوا گفت

سرود گفتن عجب رود از زبان نوش لب ۹

شدن ملکزاد بسرا پاآه

چو بیرون آمدم از خسروی خرگاه — روان رفتم بسوی مجلس شاه

نظر چون کرد بر رو دیدم ملکزاد — چو خسرو عاشقان روان از پا درافتاد

روان رفتم بپای او فتادم — سرش را در کنار خود نهادم

چو دیده برگشاد و دید رویم — دگر باره بسته بوسش ز رویم

بامن دست و چنین بار از جوش — بمن سپید و خود بیگشت مدهوش

پاخسته چشم بکشاد و بمن گفت — ز دیده گوهر عبرات می سفت

که ای دلبر توئی نفشته با من — بغیری این چنین پیچیده دامن

چو عاشق دید روی یار خود را — لب با من یافت جمله کار خود را

بجانان گفت کای آرام جانم — فدای روح تو نام و روانم

لبت داروی درد دردمندان — غمت شادی جان مستمندان

رخت گلبرگ گلزار لطافت — قدت سرو گلستان ظرافت

سرت سرچشمه صهبای جوانی — لبت چو جوی آب زندگانی

چه لطف است این که کردی با من از فیض — خلاصم ساختی زین رنج جانسوز

نهادی بر سرم تاج کرامت — رهائی دادی از بار ملامت

منم از شوق وصلت شادمان شد — ولم و سلک شاهی کامران شد

ز من پنهان چه داری روی خود را ‌‌ ‌‌ چو روی خویشتن کن خوی خود را

بدی بگذار و نیکی پیشه میکن ‌‌ ‌‌ نگاهی بر حال من اندیشه میکن

جواب دادن نوش‌لب ملکه را و سخنهای درشت گفتن با ملکه او

زبان بگشاد باز آن سرو گلرخ ‌‌ ‌‌ فدا عشق از روی کرد آن چهرهٔ فرخ

که ای سرمست جانم تو نیازی ‌‌ ‌‌ تو نازی میکنی با عشقبازی

مرا با تو سر سودا نباشد ‌‌ ‌‌ پری با آدمی یکجا نباشد

نباشد از وفا بوئی بمردم ‌‌ ‌‌ میان مردمان شد مردمی کم

ز مردم هر کرا بینی آشنائی ‌‌ ‌‌ نبینی اندرو جز بیوفائی

ز انسان هیچگه یاری نیاید ‌‌ ‌‌ ازو جز مردم آزاری نیاید

چگونه دل توان بر آدمی داد ‌‌ ‌‌ که بس بدعهد باشد آدمیزاد

کسی بدعهدتر از آدمی نیست ‌‌ ‌‌ جفائی آدمی را خود کمی نیست

تو میخواهی مرا زین عشقبانی ‌‌ ‌‌ ز بدنامی بطشت خون نشانی

میان نیک و بد افسانه سازی ‌‌ ‌‌ بگرد شمع خود پروانه سازی

نه آن مرغم که تو از خام کامی ‌‌ ‌‌ بافسون مرا در دام آری

دل بیهوده با خود می ستیزد ‌‌ ‌‌ ز من مقصود تو هرگز نخیزد

چو بربستیم عهدی هر دو با هم
بنائی دوستی کردیم محکم

بگردن هر دو تاشان از جای جستیم
زدان در گردن او هر دو دستم

پس آنگه بوسها بر روی دادیم
ز روی مهر لب بر لب نهادیم

چه خوش فرخنده است روز وصل یاران
چو میشگفت چون گل در بهاران

دو دلدار موافق روی در روی
گهی بوسه بچشم و گه بابروی

بمجلس خفته در عشرت فزائی
نه بیم محتسب نه ترس جدائی

نشسته لیلی و مجنون بیک مهد
ز شادی صلح کرده باد هم عهد

جهان زین گونه راحت خود کم آرد
نشان اینچنین دولت کم آرد

شراب خوردن و عیش کردن ملکزاد با نوش لب و خفتن بایکدیگر و آمدن مادر نوش لب ببالین ایشان و مرغ ساختن نوش لب فرستادن ملکزاد را بجای او

همه شب عیشها کردیم با یار
بمی خوردن شده مستی بسیار

ز مستی صبحدم از پا فتادیم
بیک بالین دو دلبر سر نهادیم

دو عاشق مست در یکجا فتاده
ز روی مهر رو بر رو نهاده

بناگه مادرم در باغ در گشت
ببالین سر ما هر دو بگذشت

اگر وسعی به پیغامم چو فولاد / ترا آخر رسانم با ملک زاد

زبان بگشاد مرغ از راه تعظیم / که باد او بر شهادت راه تقدیم

چه میجویی دوائی درد ما ای شاه / گر نتوانی علاج این بدلخواه

من امید از وصالش بریدم / بنا امیدی از او دامن کشیدم

مبادا بخت برگردد ز مهر دم / که میگردد همه سر رشته گم

چو خسرو هم این سخن بشنید از او گفت / بالماس زبان عقد گهر سفت

اگر خواهد قضای آسمانی / که سازد چهره کس زعفرانی

هزاران ساله ره را در یکی دم / رساند یار را با یار همدم

چرا نومید میگردی ز یزدان / بیا و قصه هارون تو برخوان

تمثال ششم تمثال آوردن خسرو شاه از قصه هارون رشید

که هارون الرشید آن شاه فیروز / ابا عصمت خانه خود بود یک روز

یکی باغی به پیشش با خلد همسر / اگر گفتی جنت الماواست یکسر

درختانش بگردون سر کشیده / همه اندر گلستان دامن کشیده

بهر جانب گل و ریحان شگفته / ثنای ایزد جبار گفته

نشسته پیش گل شاه و حرم / بخفته کرده زانوش او خرم

شگوفه پیش شان گوهر فشانده / درون مجلس گل زر فشانده

گرفته ساغر می لاله بر دست — به پیش شاه گل چون شاه بنشست

زبان بگشاده سوسن در ثنایش — نهاده سبزه سر در زیر پایش

چو نرگس چشم از مستی گشاده — چو ساقی جام می بر کف نهاده

بهر جانب هزاران نغمه پرداز — بعشاق این نوا کردند آغاز

گهی راه حسینی ساز کردند — رهاوی با عراق آغاز کردند

گهی از راست رفته با صفاهان — مخالف با بزرگ آواز ایشان

گهی از کوچک و راه حجازش — لبان از زنگله کرده سازش

ز یک جانب فغان برداشت بلبل — بساز بوسلیک از فرقت گل

در آن باغی که میزد از جنان دم — روان هارون در آن دلشاد و خرم

درختی بود و حوضی در میانه — که او از طوبی و کوثر نشانه

نهاده تخت شاهی بر لب آب — بنفشه فرشش افگنده ز سنجاب

نشست از روی عشرت شاه نیکبخت — تلاوت کرد قرآن آن نکوبخت

که ناگاه از فلک مرغی در آمد — که گوئی مرغ روح از تن بر آمد

یکی مرغی بصورت لعبت چین — درخشان صورتش چون ماه و پروین

چو هارونش بدید و گشت عاشق — پریشان شد چو عذرا بهر وامق

عجب میلی شد آن شه را بآن طیر — که نیکوئی نمود آن مرغ در سیر

بیامد مرغ و پیش شاه بنشست — بزو شد در زمان بر پای او دست

برای شاه نهادند یک تخت
چو آمد بر سرش شاه جوان بخت

بیاوردند خوان‌ها پیش آن شاه
نهادند و نشستند از پی گاه

بماند آن شاه تنها در حضیره
بسی هارون تعجب ماند و خیره

چو تنها دید هارون آن جوان را
دعا گفت از ره غیرت مر آن را

تعجب ماند شاهنشه ز هارون
بگفت ای نوجوان خوب موزون

چه شخصی و کدامی از کجایی
درین صحرا چنین حیران چرایی

کدامی بادیت آورده اینجا
که اینجا آدمی [illegible]

اگر سوداگری مالت کجا شد
چنین حالت پریشان گو چرا شد

بگفتا مردی‌ام کسب است پیشه
بدریا با بسی کردم همیشه

بیک ناگاه باد تند برخاست
مرا آورد اینجا از قضا راست

[illegible] چون [illegible] شاه
[illegible]

بخدمت آمدم تا حال پرسم
ازین جنگلستان احوال پرسم

ز شاهنشه که تنها از چه ماندست
سمند و دولت اینجا از چه انداخت

چو شه بشنید آن گفت فصاحت
تماشا کرد آن حسن ملاحت

بتعظیم تماشش پیش خود خواند
بپهلوی خودش آنگاه بنشاند

بگفتا خوش خور ای خواجه زرین لب
بگو تنها بماندم زار و بیکس

ز تو هر مال و زر گو رفته از دست
دو صد چندان دهم از خود [illegible]

نشین با من همیشه شاد و خرم | ترا بی غم بشهر تو فرستم
بپیش آن جوان بنشست هارون | کمر در خدمتش بربست هارون
پس آنگه گفت ای شاه جوان بخت | چرا اینجا کشیدی افسر و تخت
چه شاهی تو و ملک تو کدام است | ترا ای شه بگو نام پدر چه نامست
زبان بگشاد کای مرد هنردان | منم شاه مصر اندیو و نعمان
جز این جمله و زر ندیم نگینم | ندیده ماه و خور هرگز جبینم
مرا لشکر ز حد و حد برون است | دل دشمن ز بیمم جوی خون است
بنجم صد بوده بر آستانم | همیشه واقف اند از حال جانم
ودرین مه میرسد گفتند آزار | ز هارون رشید ای شاه هشدار
بجانت پایمالت فتنه سخت | رسد زان شاه ای شاه جوان بخت
مرا گفتند رو در قصر دریا | درین مه باش آنجا شاد و والا
من اینجا آمدم از قول ایشان | که تا خود بگذرد این ماه تابان
پس آنگه گفت کای شاه وفادار | ز جنس خورد و نیمان خود من آر
بخود هارون بگفت ای حی دانا | مرا خصمی باین خود نیست اصلا
چه سر است این که آمد روی پیشش | مرا تا خود کنی دربان پیشش
بیاوردند از طبقها پیش آن شاه | پس آنگه کرد تعظیمش بدرگاه
نشست و گوشت را میکرد ریزه | بجان و دل نه از روی ستیزه

بنوک کارد برکنده ازان توش
شه از شوقی که دید دل اشت سجواست
گرفت و گفت کای شه تکره افروش
که گیرد با دهن آن تکره است

پس انگه از قضای حی سبحان
خلید آن کارد در حلقش بیکبار
برد یک عطسه آن شاه شاهان
فتاد از تخت و جانش رفت از کار

بصرد آن شاه هارون گشت مضطر
چو هارون دید شد شاد آن چه بست
که ناگاه آمد آن مرغ نکو فر
برد از شوق اندر پای او دست

ز جا برد اشت هارون را بناگاه
چو هارون دید دربان راستاده
بیکدم برد اندر باغ آن شاه
به پیش تخت آن مصحف نهاده

بیک لحظه بدید آن سان عجائب
فتاد اندر سجود و شکرها کرد
تماشا کرد آن حال غرائب
پس انگه سر برآورد و دعا کرد

سفر کردن معصوم شاه بجانب بیت الامان بر قفس نوش لب بر پدر و مادر و بهمان صورت آوردن نوش لب را مادر او و منت دار شدن از معصوم شاه

چو شه معصوم گفت این راز بر خاست
دگر روز آمد و بر نوش لب گفت
ازان پس کرد ساز راه و اسباب
که چون بودی تو دوشینه نخم خفت

بگفتا ای برادر چون توان بود / کسی کز وصل یاری بیشتش سود
بدیگر روز معصوم جوان مرد / کمر بربست و آنگه سازره کرد
ابا خود صد کس از خاصان درگاه / روان شد جانب بیت الامان شاه
همه روز و همه شب راه رفتی / بیک لحه دمی هرگز نخفتی
چو یک سال اینچنین زحمت کشیدند / بناگه در بیابانی رسیدند
نماند کس بایشان از سپه و لشکر / بغیر نوش لب باشاه دیگر
نهی فتنه دگر درپیش دران راه / پیاده گشت از اسپ فرس شاه
پس آنگه نوش لب را شاه بر مهر / نهاد و شد روان چون باد صرصر
بیک ماه دگر در راند معصوم / قفس بر سر همی رفت سوی آن بوم
بناگاه از قضای حی دانا / بشد بیت الامان از دور پیدا
نهان کرد آن قفس را جای محکم / بیامد سوی شهر آن شاه در دم
در آمد چون بشهر آن شاه چون شمع / بگرد او شدند مردم آن چنان جمع
تعجب ماند ایشان را دران دم / که در آن ملک خود کم رفته آدم
بگفتندش چه شخصی از کجائی / درین ملک اینچنین خیره چرائی
بگفت از نوش لب دارم پیامی / بگویا مادرش از من سلامی
چو بشنیدند از وی این حکایت / ببردندش بشاه آن ولایت
ببیشش مادر آن ماه بردند / پس آنگاهش بدربانان سپردند

چو دربان بر دویدش شاه او را — رسید اندر حرم بسیار غوغا
بگفتش از نوش لب آور پیغام — رسیدند مادر او صبر و آرام
طلب کرد از ره تعظیم شه را — بپرسید انگهان احوال او را
پس از خدمت بگفتا شاه معصوم — که آورده من او را اندرین بوم
برفت و گفت حاضر نوش لب را — رهانید از قفس آن نوش لب را
چو مادر دید آن دم روی فرزند — بشیخ مالید روی موی فرزند
بگرد او را بکنارش کو چنان بود — نهاد اندر سر او افسرش بود
در آمد شاه مشهور اندر قصر — چو دید آن روی فرزندش شه مصر
چو شه معصوم را آنجا بگه دید — نوازش کرد و بسیاری بپرسید
که شهاسے تو بر جان ما باد — چو از سعی تو خود گشتیم دلشاد
پس انگه خلعت خاصش با او داد — یکی قصری برایش کرد آباد
بناگه نوش لب احوال معصوم — بمادر گفت یک یک کرد معلوم
بگفتا مادرش معصوم شه را — که من دادم تو این رشک پری را
بگفتا شاه معصوم نکو فر — که این دختر بود ما را چو خواهر
چنان بد عهد من با سرو آزاد — که تا او را رسانم با ملکزاد
بگفتا آن پری معصوم را باز — ز روی مرحمت زین قصه بدان
نشسته قصری کس آن نوجوان را — فرستادم به ملکش نازک تنها

که سید اندکرا و زنده ست یا مرد
چگونه سر زکار او توان برد

پس انگه نوش لب گفت ای برادر
فرستم کس بر گلبوی یکسر

نگراو را خبر باشد از آن شاه
اگر زنده است می آید بر آن ماه

از ان پس نوش لب بگرفت خامه
بر گلبو نوشت از سوز نامه

نامه نوشتن نوش لب بجانب گلبوی جهت ملکزاده

که این نامه بنام کارسازی
که نفقست از وی اسپیچ رازی

خداوند زمین و آسمانها
خداوند زمان و جسم و جانها

نگشته بی رضایش هیچ کاری
نفقد نومید از وی هیچ یاری

از ان پس گفت با گلبوی از سوز
که با هجر تو دارم شب و روز

توئی گلزار سرو آشنائی
توئی گلروی باغ جان فزائی

توئی مرحم نه جان کبابم
تو آبادان کن جسم خرابم

بگو آخر ترا و بر چه افتاد
که ناید از من بیچاره ات یاد

الا ای لاله زاری باغ یاری
خبر از غائب ما هیچ داری

چه داری از ملکزاده نشانی
دگر آید بپیشت باز یانی

بگو آن عاشق و محنت چو نیست
دلم باری ز عشقش هیچ می خونست

دگر دارد ز جام عشق مستی
و یا مشغول شد با خود پرستی

دگر دارد ز عشقم در درون درد / و یا خود عشق من از سر بدر کرد

که از راه وفا از من کند یاد / و یا مهر مرا داده ست بر باد

اگر از یاد کند او خود فراموش / ولی با بنده او حلقه در گوش

اگر چه از غم او سینه ریشم / ولیکن بر سر آن عهد خویشم

بگوی آن عاشق دلخسته چونست / دل من از غمش خود غرق خونست

بمن بنویس شرح حال آن شاه / مرا آگه کن از احوال آن شاه

چو این قصه بعالم زاده تست / بجان غم داغها بنهاده تست

بمن با عاشق مسکین نظر ده / ز احوال ملک زاده خبر ده

اگر باشد رسان از من سلامش / بگوئی از زبان من پیامش

که ای عاشق مکن غم را فرا پیش / که آید مرحمت اندر دل ریش

بعیش و شادمانی باش خرم / که شد آخر نصیب حالکت غم

چو شد آن نامه تحریر از سر درد / روان با قاصد نوشین لبش کرد

رسانیدن قاصد نوشین لب نامه را بگلبوی و شادمان شدن گلبوی و گلرخی از نامه و رسیدن ملک زاده بملک بحرین

چو قاصد برد آن نامه بگلبوی | بسی گشتند خوش گلبوی گلروی
نهاد آن نامه را بر سر پس انگاه | زبان بکشاد اندر پرسش ماه
زبعدش گفت کای قاصد ازامروز | که شد از باغ غائب آن جگرسوز
نیامد زو خبر دیگر به پیشم | ز درد آن پری رخ سینه ریشم
درین بودند کز در کس در آمد | که اینک شاهزاده بر در آمد
ز شادی خواهران بیرون دویدند | بناگه روی آن شه را بدیدند
بپایش افتاد گلبو کای برادر | کجا بودی درین مدت سراسر
سه سالست آنکه غایب گشتی از باغ | فتاده ما ز هجرت مانده صد داغ
بحمدالله که رخسار تو دیدیم | گلی از گلبن وصل تو چیدیم
نمود آن نامه را با ملکزاد | پس آنگاهان دوات و خامه بنهاد

انشا کردن ملکزاد و جواب نامه نوشتن لب از زبان گلبوی

جواب نامه را از گلبوی | بکرد انشا در آن دم آن پریروی
که یا ای نامه‌ات مفتوح جانها | پیامت راحت روح و روانها
چو شد تحریر این تعویذ جانم | فرح بخش دل و روح و روانم
بر آن قاصد که آورد از تو پیغام | توان کردن و ما روح الامین نام
بکردی خانهٔ جانم تو پر نور | بکردی اندوه و غم از دلم دور

بکردی تازه گلزار حبیب تم — بدادی از غم دوران نجاتم
نوشتی بهر من این مکتوب منظوم — کز آن مکتوب مضمون گشت معلوم
همان یاری که از تو بود دورش — هنوز از دل محبت نیست جانش
اگر احوال آن عاشق بدانی — سمند وصل در میدان دوانی
چه گویم کز غم عشقت چسان است — پریشان و ضعیف و ناتوان است
اگر گیری ز راه لطف دستش — نسازد محنت ایام پستش
دگرنه جان دهد از حسرت رویت — دهد جان و دل اندر آرزویت
بمیرد از غمت آن یار جانی — بگفتم حال او دیگر تو دانی
چو بنوشت او جواب نامه ماه — سپرد آن دم بدست قاصد آنگاه
چو آن قاصد سپرد از نزد گلبوی — بیاورد آن خبر آن یار دلجوی
شنید با نوش لب معصوم شهزاد — بنامی قوی سر اگر دند بنیاد
شنید مشهور شاه از بانگ وز دود — روان با لشکرش یکدم نیاسود
سپهسالار آگه شد ازان حال — گشاد از شادمانی پر و هم بال
بیامد پیشوا از شاه مشهور — بدیدند در آن گفتند از دور
بیامد باد گلبوی دگر دست — به پیش نوش لب کنده سر موی

جواب نامه بردن قاصد از پیش گلبوی خسروان

از آمدن ملکزاده و آمدن مشهور شاه بملک بحرین و نکاح بستن نوش‌لب با ملکزاده

بیامد باد رنگ گلبوی گلروی / بپیش نوش‌لب کنده سر موی
گرفت او را کنار و شادمان شد / رخ چون کاه او چون ارغوان شد
بپرسید از پریشانی و دردش / بدید آن اشک سرخ و رنگ زردش
ملکزاده چو حال شاه معصوم / تمامی را شنید و کرد معلوم
روان آمد بدست پالش افتاد / بشد معصوم از دیدار او شاد
پس آنگه قصرها آراست آن شاه / ز بهر میهمان با حشمت و جاه
چهل روز و چهل شب عیش کردند / بروی خوبرویان باده خوردند
پس آنگه عقد آن مه را بآن شاه / فرو بستند آن شاهان بدلخواه
دو عاشق رو بپای هم نهادند / روان بر پای یکدیگر فتادند
چه خوش روزیست روز وصل جانان / که یابد عاشق سرگشته سامان
دران شب تا بصبح آن هر دو دلدار / بپیچیدند با هم همچنان مار
بشد الماس با درج گهر جفت / دران درج گهر یاقوت می‌سفت
ز درج گوهرش چون مهر برداشت / درون غنچه‌اش مهر گیا کاشت
دگر روز شد چون مجلس آغاز / بمجلس چنگ و قانون شد هم آواز

نوای چنگ و عود و رود در خاست
بعشاق و حسینی ساز شد راست

صحبت داشتن سپهسالار در باغ خاص با یاران و عاشق شدن معصوم شاه با گلبوی و نکاح بستن گلبوی را با معصوم شاه و گلرودی را با ارسخ +

سپهسالار صحبت برد در باغ
سه روز و شب همی خورد در باغ

شبی معصوم شه در باغ می‌گشت
بسوی قصر گلبو مست بگذشت

برون آمد بگشت باغ گلبوی
چو ماه چارده افروخته روی

چو معصومش بدید و گشت بیهوش
ز پا افتاد و شد آن شاه مدهوش

چو گلبویش بدید و مست او شد
هم از جان و ز دل پابست او شد

دوید و روی او از خاک برداشت
سرش را در کنار خویش بگذاشت

زمانی تا بخود آمد شهنشاه
ز پیشش رفت و در خرگه شد آنگاه

بیامد شاه در خرگه بیفتاد
ببالین سر ز درد عشق بنهاد

نشد بیهوش یک روز و یکی شب
بیفتاد و بزد صد مهر بر لب +

بپیش نوش لب گفتند کان شاه
شده بیمار و افتاده بخرگاه

ملکزاده بیامد با پری نژاد
ببالین بر او رهرو و ناشاد

کسی گفتا بآن شه کای ملکزاده ‌ ‌ ز درد عشق شاه از پا در افتاده

چو آگه شد ملکزاده ز غم او ‌ ‌ بگفتا غم مخور ای یار دلجو

چو دیگر روز شد گردون درخشان ‌ ‌ ملکزاده که مهر ابست از جان

بیامد با سپهسالار و بر گفت ‌ ‌ ز درج لعل این عقد گهر سفت

که بادا سایه ات بر شهنشاه ‌ ‌ ملک بادا در ایوان درگاه

تو میدانی که معصوم از چه اصل است ‌ ‌ شهنشاه است هم با اصل و نسل است

چنان خواهم که او را سرفرازی ‌ ‌ بدامادی خود دلشاد سازی

دگر آن شخ مرا هست او برادر ‌ ‌ بحق گلروی را با آن نکوفر

بیامد نوش لب او نیز این گفت ‌ ‌ سپهسالار چون گل لاله بشگفت

بگفتا با ملکزاده کای دوست ‌ ‌ چو تاج فرق و نور دیده ام اوست

تو میدانی مرا خود نیست این کار ‌ ‌ روان باش و بکن آماده این کار

بیامد نوش لب پیش مادر ‌ ‌ بگفتا حال گلبوی و برادر

پس آنگه نوبها آماده کردند ‌ ‌ در آن دم فکر جام و باده کردند

شبانگه عقد شد معصوم و گلبوی ‌ ‌ ببستند و نشستند رخ بگلروی

مناکح چار دلدار پریوش ‌ ‌ بهم کرده قران سیارها خوش

بیک هفته می و ساغر گرفتند ‌ ‌ پس آنگه شادمانی در گرفتند

بهر روزی چنان شش ماه با هم ‌ ‌ همی خوردند می هر لحظه با هم

رخصت گرفتن ملکزاده و معصوم شاه از مشهور شاه و سپهسالار و رفتن بملک خود و به پدر و مادر ملاقات کردن

ز بعد چند گاه آمد ملکزاده ⁂ ابا معصوم شه خندان و دلشاد
بشد پیش سپهسالار کاهی شاه ⁂ همیشه باد با تو افسر و جاه
بشد عمری که از خویشان جدایم ⁂ پدر رو و غم اسیر و مبتلایم
اگر باشد سعادت یار و یاور ⁂ رویم از دولتت با باب و مادر
بروز چند گر مهر گشت مهلت ⁂ روم پیش پدر راهی شاه لبهت
سپهسالار آمد پیش مشهور ⁂ بگفتا از زبان آن دو مهجور
اگر رخصت دهد شاه جهانگیر ⁂ بملک خود رویم این شام شبگیر
پس آنگه شاه مشهور چنین گفت ⁂ که باد اقبال با آن هر دو شگفت
براق هر دو شان کردند شاهان ⁂ بر آوردند لشکر در بیابان
هزاران خیمه و خرگاه شاهی ⁂ بصحرا بر دو از هر سو سپاهی
سپاهی با ملکزاده بر آمد ⁂ تو گفتی قیامت بر سر آمد
دو فرزند خود سپهسالار مشهور ⁂ بیامد با ملکزاده بدستور

پس آنگه راه ترکستان و نخشب / گرفتند آن دو گلروی شکرلب

باندک فرصتی آن هر دو دلدار / به شهر خود قرین گشتند ای یار

یکی قاصد فرستادند با باب / که اینک آمدیم ای شاد و پرتاب

بشد مخصوص سوی شهر نخشب / که زاده هم به شما آمد یکشب

پدر چون قاصد فرزند را دید / ز شادی همچو گل غنچه بخندید

باستقبالش آمد چار منزل / پدر صد شادمانی کرد حاصل

تمامی شهر را آئین ببستند / پس آنگه با دو صد شادی نشستند

خاتمة الکتاب

خداوندا بده توفیق آنم / که آباد ان شود از عشق جانم

بعالم نیست به از عشق کاری / خنک آنکس که دارد عشق یاری

کرداند این سعادت ایبان کرد / کرداند این کرامت را عیان کرد

زهی دولت که بیدار از در بسیار / رسد دلدار او تا که بدلدار

گل اقبال از مهر سعد شکفت / طرب بیدار گشته غم بخفت

سعادت در بر معشوقه پیش / نماند هیچ تیر غصه در کیش +

کرا بر دست داد اند چنین گل / کرا در جام افگندند این مل

کرا دارد اینچنین فرزانگی دست / کدامی کس ازین خمخانه مست

کسی را کاین چنین دولت مهیاست | بهر جائیکه رفت اقبال آنجاست

غلامم آن کسم کورا دلی نیست | که به از بیدلی خود حاصلی نیست

اگر داری دلی دلدار را ده | مکن در جان بخیلی یار را ده

برای درد درمانی بدست آر | بده جانی و جانانی بدست آر

حیات آن به که پیش یار باشد | گل آن خوشتر که در گلزار باشد

دلی کورا خبر از دلبری نیست | از و بدروز تر خود دیگری نیست

بترس از عاشقی لالاو بالے | مبادا هیچ دل از عشق خالے

غلام عشقبازانم همیشه + | که به از عشقبازی نیست پیشه

خداوندا مرا و جمله را ده | لب ان شاهزاده از که ده مه

آصفی

بده بر آصفی توفیق ای شاه
که تا گوید همیشه ذکر الله

خاتمة الطبع

افسر کلام و تاج سر ارقام شیرین عبارت حضرت ایزد سبحان حلاوت بخش کام
زبان است و پیرایش فرق سخن و تاج زیب سر انجمن خوشترین نعت سرور
انس و جان رونق دیباچه بیان است پس بر صحن سرایان روزگار و نقادان
کلام بلاغت شعار سخنوار سی دل پوشیده مباد که درین روزها که روز بازار
قدردانی اهل علم است مثنوی بمثال فصاحت تمثال که حرف حرفش سلاست
متانت یگانه و الفاظش جمله شواهد معانی بیگانه لوحش الله بندش و ترکیب
نظام مصارعش با چستی و درستی دوچار و تنظیم لآلی آبدار اشعارش با صد
روشن بیانی همکنار نمکین ابیاتش مائدهٔ فصاحت و شیرین مضامینش لذت
ذائقه بلاغت وصفش هر آنچه گفته شود از پایه بیان افزون و غیر مکتفی است تا اسمش
خسرو شیرین آصفی است از جلوه سحر خیال گهربار و جودت و شوخی طبع
بمثال جادو نگار لوآئین اقلیم سخنوری و تهذیب لسانی و دستور فرمانروای
کشورستان فصاحت گستری و شیوا زبانی نواب آصف جاه
بهادر آصفی تخلص که وزیر اعظم و دستور معظم پادشاه عالمگیر ثانی
بود خود بزلاقت لسانی و ذلاقت بیانی در عهد پادشاه مدیح نظیری نداشتند
همانا مصنف علام همین مثنوی ساکه بالامال فصاحت و بلاغت است